

නම රහස්‍ය : කාමර අංකය සහිතව

අවසරයෙන් : ප්‍රධාන

رمان اختصاصی کانال رمانکده تلگرام

سازنده فایل : Sahar.M

ویراستار : م.صناعی

مقدمه:

آدمها مثل کتابند!

از روی بعضی ها باید جریمه نوشت و عبرت گرفت!

بعضی هارا باید نخوانده کنار گذاشت!

و بعضی هارو باید بارها خواند و آرامش گرفت

به نام خدا

نام رمان: کاش میشد گاهی مرد

فرانسه_پاریس

همونطور سرجام خشکم زده و بود و داشتم نگاهش
میکرد.....قدرت هیچکاری نداشتم.....باورم نمیشد خودش
بود.....سینا بود.....عروسکش با لباسای زننده و ارایش غلیظ
کنارش بود.....نگاهم از مغزم فرمان نمیگرفت..... ناخاسته
باتمام وجود نگاهشون میکردم.....لاغر نشده بود.....داغون
نبود.....جذاب تر شده بود.....حس میکردم صدای نفسهام تو
فضای ساکت اینجا کر کنندست.....سنگینی نگاهم حس
کرد.....دنبال این نگاه میگشت.....نه نباید منو با این حال

خراب میدید.....سریع از کلیسا اومدم بیرون.....دستمو از دیوار
حیاط گرفتم و چندتا نفس عمیق کشیدم.....یه بیت شعر تو
سرم رژه میرفت

هر عمل از خیر و شر، کز ادمی سر میزند

ان عمل مزدش به زودی پشت در، در میزند

دلَم میخاست بلند بزنم زیر خنده.....مزد چهارسال عذاب

کشیدن من خوش گذروندن تو کلیسای نوتردام پاریس همراه

عشقتش بود؟...اصلا اینجا چیکار میکرد؟....مگه امریکا

نبود؟....چرا بعد از چهارسال دیدنش باید انقدر بهم بریزم؟

اروم اروم به یه کافه نزدیک شدم....رفتم داخل....خلوت

بود....حس میکردم دارم به ارزوم میرسم و حالا میتونم برای

چند لحظه بمیرم.... دستامو گذاشتم رو میزو سرمو گذاشتم
روشون..... تصویرشون از جلو چشمم کنار نمیرفت..... یه سوال
مثل خوره به جونم افتاده بود..... من اینجا چیکار میکردم؟... تو
یه شهر غریب تو یه کشور غریب تک و تنها..... از کی فرار
کرده بودم؟.... چی شد؟... منکه با نبودش کنار اومده بودم حالا
اینجا چیکار میکردم؟.... چشمامو بستم باید فکر میکردم.... باید
مرور میکردم.... پارسال دی ماه بود؟

ایران_تهران

گوشی دستم بود و با مامان صحبت میکردم.... از تاکسی پیاده
شدم یه نگاه به ادرس تو روزنامه و یه نگاه به ساختمون
انداختم..... درست بود.... طبقه دهم

_کاش فعلا یه ماشین میگرفتی تا کارت راه بیوفته

_اخره ماما جان من تو یه شهر غریب که جایو نمیشناسم

ماشین میخوام چیکار؟.....بعدش من اون پولو لازم دارم

وارد شرکت شدم و به سمت اسانسور رفتم تا وارد شدم یکی

خودشو پرت کرد داخل اسانسور.....وای خدایا یعنی من قراره

ده طبقه با یه پسر جوون تو یه فضای سربسته

باشم؟.....خوب شد ماما پشت خط بود تا از ورود شیطان

پیش گیری کنه وگرنه مطمئن نبودم بلایی سر این خوشگل

پسر نیارم

_کار چی شد؟ پیدا کردی؟

_نه بابا کار کجا بود؟...هرجا میرم احماقا سابقه کار

میخوان....یکی نیست بگه اخره نفهمم اگه شما به من کار ندین

از کجا سابقه کار بیارم؟.....شرکتی که دیروز رفتم نصف
اینجا هم نبود نمیدونم با چه اعتماد به نفسی اومدم اینجا
زیرچشمی به پسره نگاهی انداختم.....با وجود اخمی که داشت
معلوم بود خندشو بزور جمع کرده.....زیرلب یه فضول گفتم که
امیدوارم شنیده باشه

_دخترم چندبار بهت گفتم برگرد بیا شیراز.....میخوای تنها

باشی خب برو خونه قدیمی خودمون

اگه میزاشتم ادامه بده دوباره باید کلی حرف تکراری میشنیدم

_ من بعدا بهتون زنگ میزنم....خداحافظ

گوشیو قطع کردم همزمان اسانسور ایستاد...درو باز کردم به

سمت دری که روش تابلوی شرکت پرهام نصب شده بود

رفتم

ای بابا این یارو هم داره میاد اینجا استخدام؟...اخه به تیپ و
قیافش نمیخوره این کارا....بازم بهش توجه نکردم و اول
خودم رفتم داخل.....خوب بود فقط پنج شیش نفر بودن که
مطمعنا برای استخدام اومده بودن....به سمت منشی رفتم که
سرپا ایستاده بود....ای بابا این کاراچیه بشین عزیزم.....یه
لبخند بهش زدم که بجای جواب لبخندم به اون یارو سلام
کردو نشست

_خسته نباشید....من برای اگهی استخدام اومدم

_بله بفرمایید تا نوبتون بشه

یه نگاه به یارو انداختم که داشت میرفت سمت اتاقی که روش

زده بود استخدام.....اه اینجا هم که پارتی بازیه.....قبل از

اینکه بره تو باهمون خنده بزور جمع شده نگام کردو بعد
رفت.....یه نگاه به پنج نفری که مثل من منتظر بودن انداختم
....سه تا زن بودن دوتا مرد....در اتاق باز شد پسره اینبار با
نیش باز اومد بیرون دوباره یه نگاه بهم کرد و ب سمت اتاق
ریاست رفت....چشمام چهارتا شد....رئیس بود؟....اروم
پاشدم و به سمت منشی رفتم

_بخشید ایشون استخدام شدن که رفتن اتاق رئیس

منشی که خیلیم خوشگل بود یه تک خنده کرد

_نه عزیزم ایشون رئیس بودن

به به چه گندی زده بودم.....داشتم فکر میکردم چجوری از
اینجا بزنم بیرون که تابلو نباشه....میخاستم گوشیمو دربیارم و
به بهونه زنگ زدن برم بیرون که یکی از مردایی که اونجا

نشسته بود با عصبانیت از جاش بلند شد و یه نگاه ناجور بهم

انداخت

_خب خانوم شما که قراره با پارتی بازی استخدام بشی به

فامیلت بگو مردمو سرکار نزاره

بعد رفت بیرون...من گوشی به دست و بادهن باز مونده بودم

که قضیه چیه....دیدم بقیه هم بدجور نگام میکنن...اهان

فهمیدم....من چون با این یارو اومدم اینا فکر کردن ما آشنا

هستیم؟....یه لبخند شیطانی نشست رو لبم...خب منکه این

کارو از دست داده بودم بزار یه گرمی هم بریزم ایناهم

بپرن....با همون لبخند و با اعتماد به نفس کامل رفتم نشستم

سرجام اینبار یکی از خانوما یه واقعا که گفتو رفت

بیرون.....چند دقیقه نشده بود که دیدم همه رفتن.....دلم

میخواست بلند بزنم زیر خنده....پاشدم که منم سرو سنگین

بیام بیرون که صدای منشی مانع شد.....باخنده

_عزیزم برو اتاق استخدام که پارتیت کار خودشو کرد

ای خدا اینم باورش شده بود؟.... هرچه باداباد...دوتا تقه به

درزدم و داخل شدم...یه مرد تقریبا 39_40 ساله پشت میز

بود که داشت با دقت نگاه میکرد....اینم که خندشو بزور جمع

کرده....اینا منو سوژه کردن؟....

_خوش اومدین....بفرمایید

به مبل کنار میزش اشاره کرد یه ممنون اروم گفتم و نشستم

_خب خانوم میتونم مدارکتونو ببینم؟

_بله حتما

پوشه داخل کیفمو که این چندوقته همیشه همراهم بود رو روی
میز گذاشتم.....چنددقیقه نگاشون کرد وبعد با یه قیافه که مثلا

سعی میکرد جدی باشه گفت

_ سابقه کار ندارین؟

_ نخیر جایی مشغول نبودم ولی چندتا کتاب ترجمه کردم و

کلی جزوه دانشجویی

_ خوبه....مدارکتون تکمیله....از نظر من مشکلی نیست

بفرمایید اتاق آقای رئیس و فرم استخدام رو پر کنید

با خوشحالی یه چشم گفتم و پاشدم...باورم نمیشد داشتم کار

پیدا میکردم.....به سمت اتاق ریاست رفتم دو تا تقه به در زدم

صدایی نیومد اینبار محکمتر زدم

__فرمایید.....چه خبرته؟

درو باز کردم و بروی خودم نیوردم که حرفی زده و من قبلا

پیشش سوتی دادم

__سلام...من برای گرفتن فرم استخدام مزاحمتون شدم

__اوه....بله بفرمایید

رفتم نشستم....بلند شد یه کاغذ رو میز گذاشت و خودش

نشست رو مبل روبروی من

__اگه جایی مشکل داشتین بگین کمکتون کنم

وای خدا چقدر خوشحال بودم.....یعنی اینا تاثیر فحش های

داخل اسانسور بود؟

سرمو بلند کردم که پرسیم من خونم تلفن نداره میشه شماره
موبایل بنویسیم که چشمم به ال سی دی رو دیوار افتاد.....

سالن انتظارو نشون میداد....وای این دیده بود چجوری مردم
سرکار گذاشتم؟

_اتفاقی افتاده؟

سریع نگاهمو از ال سی گرفتم

_نه داشتم فکر میکردم جای شماره تلفن خونه شماره موبایل
بنویسیم موردی نداره؟

_اهان....خب سوال میکردین نیازی نبود انقدر عمیق فکر کنین

تند نگاش کردم....عوضی داشت مسخرم میکرد...یه تک

سرفه کرد که خندش جمع بشه

_نه مشکلی نیست....شماره موبایل بنویسید

سرمو انداختم پایین به قسمت وضعیت تاهل رسیدم....چی
باید مینوشتتم؟.....چشمامو چند لحظه بستم تا مرکز کنم...نباید
بهش فکر میکردم....مربع کنار مجردرو تیک زدم....فرم
تکمیل شد مرور کردم و گذاشتم رو میز

یه نگاه گزرا به فرم انداخت

_بله...بسیار عالی...شما تشریف ببرید ما باهاتون تماس

میگیریم

سرخیابون از تاکسی پیاده شدم تا خونه باید دو تا کوچه پیاده
میرفتم....سرکوچه چشمم به پسره سوپرمارکتی محله که با
توجه به اسم مغازش باید اسمش اشکان باشه افتاد....سریع

نگاهم ازش گرفتم....متوجه نگاهش به نایلونای تو دستم
شدم.....فقط دوهفته اول که اومدم تو این محل ازش خرید
کردم بعد که نگاه بی پرواشو دیدم از جای دیگه خرید
میکردم...نگاهش اونقدر سنگین بود که نمیتونستم نفس
بکشم.....درو باز کردم و خودمو پرت کردم تو خونه.... با
گزشت چندماه هنوز به نگاهش عادت نکرده بودم
صبح با صدای گوشیم از خواب بیدار شدمساعت 9 بود....به
اسم رو گوشیم نگاه کردم...نگار بود...دخترخاله
_خدا مرگت بده دختر تو خواب نداری اول صبحی مزاحم
میشی خروس بی محل؟
_چی میگی عشقم؟ منم دلم برات تنگ شده...ولی غصه نخور
به زودی به وصال یارت نگار میرسی

_بلابدور....باز چی شده؟

_وای ستاره باورت میشه بابام راضی شد پیام تهران؟

یه جیغ از خوشحالی کشیدم....این عالی بود.....یعنی خداحافظ

تنهایی یعنی بهترین دوستم قرار بود کنارم باشه

_جون من؟اخه بابات چه پدرکشتگی بامن داره که داره تورو

خراب میکنه روسرم؟

_گمشو....تنهایی معلوم نیست تو اون شهر چه غلطی میکنی

باید یه بزرگتر بالا سرت باشه

واین نگار پنج سال از من کوچیکتر بود

چجوری بابات راضی شد؟

تا اسم تو اومد قبول کرد دیگه...میدونی که تورو بیشتر از

مامان قبول داره

اینو گفت و غش غش زد زیر خنده

_خفه شو دیوونه یکی میشنوه فکر میکنه چه خبره...کی میای؟

_بعداز ظهر میبینمت عشقم

خوب شد دیروز خرید کرده بودم و خیالم راحت بود...داشتم

خونرو و جمع و جور میکردم و تمام فکرم پیش شرکتی بود که

دیروز رفته بودم

حتی فکرشم برام سخت بود حالا که نگار داره میاد کار پیدا

نکنم و برگردم شیراز.....این شکنجه بود.....از پس اندازم هم

زیادی خرج کرده بودم

بعد از ظهر ساعت 5 بود که نگار رسید بعد از دو سال تنهایی
او مدنش بهترین اتفاق زندگی بود.... پدرش بعد از اینکه یه
گشت حسابی تو کوچه و خیابون اطراف خونه زد تا خیالش از
بابت ما راحت باشه رفت

امشب بعد از مدتها کنار بهترین دوستم بودم.... تو جام دراز
کشیده بودم... تخته و امشب در اختیار عزیزترین مهمونم قرار
داده بودم.... با خیال راحت میتونستم کلی باهاش حرف
بزنم.... باورم نمیشد پیشمه همینجوری داشتم نگاش میکردم
_خوش میگذره؟

_اره خیلی...

_از سیاهی زیر چشمت و لاغریت مشخصه

_ بده مگه؟ یادته چقدر خرج باشگاه میکردم واسه رو فرم

بودن هیکلم

_ مامانت کلی سفارش کرده راضیت کنم برگردی....وقتی

شنید منم دارم میام پیشت حسابی ناامید شد

_ به نظرت میتونم برگردم؟ میتونم تو خونه قدیمی خودمون

تنهایی زندگی کنم؟...از شب تا صبح از ترس مثل بید بترسم؟

_ برو پیش مامانتالان خودش با حسین اقا تنهاست

حسام که دوسال پیش رفت تبریز

_ تو دیگه چرا اینارو میگی؟ تو که منو میشناسی بعد از مرگ

بابام ارزوم خوشبختی مامانم بوده حالا نمیتونم بخاطره

بدبختی خودم زندگی اونم خراب کنم

_ بیا شیراز یه خونه اجاره کن مثل اینجا....همونجا کار پیدا کن

یه لبخند تلخ زدم و تو جام صاف خوابیدم

_میدونم میخوای به قولی که به مامانم دادی عمل کنی میدونم

قول دادی همه سعیتو بکنی که برگردیم....ولی اینم میدونم

خودتم حرفاتو قبول نداری...اونجا که باشم باید هربار که یه

اشنا دیدم سرمو بندازم پایینو گوش بدم که اون لیاقتتو

نداشت.راستی چرا رابطتون بهم خورد؟غصه نخوریا تو از اون

سرتر بودی همین الانش کلی خاطرخواه داری.ازش

خبرنداری؟دیگه نیومد دنبالت؟

نگار سکوت کرده بود نگاه هردومون به سقف بود با صدای

بغض داره من و صدای نفسهای نگار که مشخص بود گریه

میکنه نیازی نبود از چشم هم بخونیم درچه حالی

هستیم...ادامه دادم

_اما اینجا که باشم وقتی برای دیدن مامان میام و آشنا میبینم
میپرسه تهران چگونه؟ تنهایی سخته؟ هواش خوبه؟ کار خوبه؟

_اخره تو که هیچوقت حرف مردم واست مهم نبود

_اون واسه قبل بود....بیخیال شب اول که اومدی نمیخوام
خراب شه از فردا کلی حال میکنیم تا ببینم باز میگی برگرد

صبح ساعتو رو هشت تنظیم کرده بودم که دوباره پاشم برم
دنبال کار اون موقع که زبان فرانسه میخوندم فکرشم
نمیکردم یروز انقدر محتاج کار کردن بشم فقط دنبال دلم رفتم
وگرنه رشته بهتر و پر کارتری می خوندم.....نگارهم قرار بود
دنبال کارای دانشگاهش باید کمکش میکردم تا ادرسو یاد

بگیره

باهم از اتوبوس پیاده شدیم یه ایستگاه دیه باید با تاکسی
میرفتیم تا میرسیدیم دانشگاه....صدای زنگ گوشیم اومد
حدس میزدم مامان باشه بزور از ته کوله پشتیم کشیدمش
بیرون.....شماره غریبه بود

_الو

_سلام خانوم

صدای تقریبا اشنای یه زن بود

_سلام بفرمایید؟

_خانوم من از شرکت پرهام باهاتون تماس گرفتم با درخواست

شما برای کار موافقت شده لطفا امروز تشریف بیارید برای

امضای قرارداد همکاری

باورم نمیشد منشی شرکت بود...گفت موافقت شده؟

_باشه...باشه...من حتما امروز میام

گوشیو قطع کردم و نگارو بغل کردم

_نگار کار پیدا کردم...

_راست میگی؟....اخه چقدر خوش قدمم من

هولش دادم عقب

_گمشو بچه پررو...چندماهه مثل چی دنبال کار میدوئم اینور و

اونور واسه کار حالا شده خوش قدمی تو؟

_اولا مثل چی نه و مثل خر داری میدوئی دوما برو دیگه تا اینم

نپزیده

_حیف که امروز حالم خوبه خانوم زبون دراز.....بزار این یه

ایستگاه هم ببرمت بعد میرم

_لازم نکرده گفتی یه ایستگاه مونده دیگه؟برو تا دیر نشده

یدونه محکم بوسش کردم

_کارت تموم شد زنگ بزن بگم کجا بیای باهم برگردیم

_باشه برو....موفق باشی

زود سوار اتوبوس شدم که کم مونده بود راه بیوفته...دل تو

دلم نبود...دوباره روبروی شرکت از تاکسی پیاده شدم...یه

نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت شرکت...تا درو باز کردم

بوووم خوردم به یکی دستم رو هوا بود تا ازجایی بگیرم و

نیوفتم....یکی دستمو گرفت ارنجم محکم خورد ب درو دادم

رفت هوا ولی اون یارورو کسی نگرفت ومحکم خورد زمین

_چه خبرته اقا؟

_من چه خبرمه یا شما؟

بلندشده و لباسشو تمیز کرد یه چشم غره به رفیقش که دست
منو گرفته بود و اونو ول کرده بود رفت...رفیقش همون رئیس
دیروزی بود با دستم داشتم ارنجمو ماساژ میدادم سلام کردم

_سلام خانوم خوبین؟ دستتون خیلی درد میکنه؟

همون یارو که بهم خورده بود...معلومه که خوبه ارمان جان من
خوردم زمین شما نگران خانوم هستی؟

حرصم گرفت

_شما انقدر هول بودین که داشتین با کله میرفتین تو در حالا

یچیزم طلبکارین؟

یارو هم که معلوم بود حسابی عجله داشته و مزاحمش شده

بودم اعصابش بهم ریخت

_خب حالا که چی؟ خسارت میخواین؟

_نه خسارت چی؟ یه دست که قابل شمارو نداره فکر کنم هنوز

موفق نشدین دوباره امتحان کنین اینبار قول میدم بشکنه

دستمو به مسخره به طرفش گرفتم که ارمان زد زیر خنده

_بردیا جان ایشون همون خانومی هستن که قراره برای

مترجمی تو شرکت با ما همکاری کنن

بعد برگشت سمت منوب اسانسور اشاره کرد

_فرمایید....همکارا منتظرتون هستن

تشکر کردم و راه افتادم سمت اسانسور.....تو اینه به خودم
نگاه کردم.....یه دختر 25ساله....مطلقه....خیلیا میگن قیافم
کمتر نشون میده.....مطلقه.....بخاطر کوله پشتی که اکثرا
همراهم بود تیپم شبیه دانشجویها بود.....مطلقه.....به قول
خیلیا زیبا.....مطلقه.....لعنتی دوباره واسه تمرکز چندلحظه
چشمامو بستم نباید بهش فکر میکردم.....طبقه دهم....اومدم
بیرون و رفتم سمت شرکت اینبار بجز منشی و خانومی که
داشتن باهم چای میخوردن کسی نبود

_سلام

_سلام خوش اومدین چندلحظه اجازه بدین به رئیس اطلاع

بدم اومدین

رئیس؟مگه دیروز نگفت همین پسره ارمان رئیسه؟

__بفرمایید منتظر تونن

دوتا تقه به در زدم و باصدای بفرمایید رفتم داخل...تعجب

کردم یه مرد تقریبا میانسال پشت میز بود سلام کردم

__سلام خانوم بفرمایید بنشینید

دوباره رو همون مبلی نشستم که دیروز نشسته بودم

__خب دخترم من شاهرخ پرهام هستم یکی از رؤسای

شرکت....میخوام یه توضیح کوچیک راجب کار شما اینجا

بدم.....راستش ما تازگیا با یک شرکت فرانسوی شروع به

همکاری کردیم برای همین هم به شما نیاز داریم....البته باید

بگم چون این همکاری برای زمان کوتاهی هستش شماهم

قرار نیست زیاد پیش ما باشید

نا امید نگاش کردم که لبخند مهربونی زد

_البته خب به همین خاطر هست که ما از شما سابقه کار
نخواستیم و زیاد واسه استخدام سخت نگرفتیم ولی مطمئن
باشین همین همکاری تقریبا یک ساله میتونه یه تجربه خوب
واسه شما باشه...و یک سابقه عالی که راحت بتونین جاهای
دیگه استخدام بشین

درست میگفت من زیاد راجب این شرکت شناختی نداشتم
ولی از ظاهر شرکت که شدیداً لوکس بود مشخص بود واسه
خودشون بروبیایی دارن

_خب دخترم اگه سوالی داری من در خدمتم؟
این شرکت عجیب بود نه تنها منشیش لوس نبود و به بله، مله
نمیگفت....رئیش هم مغرور نبود.....منتظر داشت نگام
میکرد

_نه واقعا ممنون بابت توضیحاتی که دادین من مشکلی با این

مدت همکاری ندارم

عالیه...میتونین بقیه شرایط روهم از خانوم رضایی منشی

شرکت پرسین...بفرمایید خانوم رضایی کمکتون میکنن که

قراردادرو امضا کنین

دوباره تشکر کردم و از اتاق اومدم بیرون...منشی و اون خانوم

مشغول صحبت کردن بودن که با اومدن من نگام کردن

_خب خانوم رضایی حالا من باید چیکار کنم؟

_استخدام شدی؟...عالیه اینجوری تعداد خانومای اینجا

بیشتر از شرکت پایین میشه

خانومی که کنارش بود_وای اره گل گفتم.....منم صبوری

هستم عزیزم فکر کنم قراره تو یه اتاق کار کنیم

یه لبخند به هیجانشون زدم

_خانوم رضایی گویا من باید قرارداد رو از شما بگیرم؟

رضایی_اره عزیزم بیا اینجا بشین یه چای بخور تا هم بیشتر

اشناشیم هم قراردادارو بهت بدم....راستی اسمتو نگفتی؟

_حواسم نبود ببخشید.....منم ستاره هستم...ستاره پاک دل

صبوری_خوشوقتم عزیزم چندسالته؟متاهلی؟

دوباره این سوال نحس همه خوشیامو خراب کرد....خدایا

کمکم کن

رضایی_صبوری جون به قیافش نگاه کن این نهایت

21سالشه چه متاهلی؟

ناخاسته تو دلم یه پوزخند به این حرف خانوم رضایی زدم
متاهل چیه؟ من مطلقه بودم..... ترجیح دادم بحثو عوض کنم
_ نه من 25 سالمه.....میشه یکم راجب شرکت برام توضیح
بدین؟

صبوری_اره گلم...این دم ودستگاه درواقع واسه اقایون
پرهام بزرگ هستش یعنی اقا شاهرخ، اقا شاهین و اقا
شایان....ولی چون خودشون اکثرا به کارهای کارخونه میرسن
این شرکت و شرکت پایین رو به پسرانشون یعنی اقا بردیا و اقا
ارمان سپردن

رضایی_صبوری جون نیازی به اینهمه توضیح نیست ایشون
خودشون اشنای ارمان خان هستن

خندم گرفت ... پس هنوز فکر میکرد من پارتی داشتم؟... قضیه

رو کامل براشون تعریف کردم که حسابی خندیدن

قرار شد از فردا صبح کارمو شروع کنم.. از شرکت اومدم بیرون

شماره نگارو گرفتم

_ الو ... نگار کجایی؟ کارت تموم شد؟

_ سلام...اره بابا خیلی وقته

_ یعنی چی؟ کجایی؟

_ همین طرفای دانشگاه دارم پرسه میزنم

_ پرسه میزنی؟ مگه ولی؟؟ مگه قرار نبود بهم زنگ بزنی؟

_ اوووووو خب بابا چته؟ مثل مامانا منو سوال وجواب

نکنا..... میدونستم کارت تموم شه خودت بهم زنگ میزنی

_ خاله بیچارم از دستت عاصی شده که الان اینجایی

دیگه.... پس بیا دوتا ایستگاه پاینتر میبینمت

_ باشه زن بابا میبینمت

بعد از این حرف بلافاصله قطع کرد تا دوتا فحش نون و اب
دار بارش نکنم..... از شیطنتش یه لبخند رو لبم نشست.... یاد
حرف شوهرخاله جدی و خشکم افتادم که وقتی ناراحتی بیش
از حد خالم رو بخاطر طلاق من دیده بود با حرص گفته
بود: چیه خانوم؟ میخوای خودم برم بگیرمش خیالت راحت
شه؟..... و این شده بود سوژه دست نگار که بزار مخ مامانمو
بزنم بیشتر ناراحتی کنه شاید تو زن بابام شدی

سوار تاکسی شدم....بازم این مسیر طولانی.....به حرفای
دیشب نگار فکر کردم....واقعا چرا دوست نداشتم از این شهر
برم؟....شهری که سه سال با اون توش زندگی
کردم.....شهری پر از خاطره.....شهری که اونم داره توش
نفس میکشه....البته نه این طرفای ما مطمئنا خیلی
بالاتر.....لعنتی

سرکوچه با نگار پیاده شدیم...کل راهم از دانشگاهش تعریف
کرده بود خیلی خوشحال بود....این دختر خود شادی
بود....انقدر حرف زد تا از زیر ذره بین اشکان همیشه بیکار
سرکوچه رد شدیم و اومدیم خونه

نگار_خب تو تعریف کن....کارت چی شد؟

_چه عجب یادت افتاد؟...استخدام شدم

پريد هوا و محكم بغلم كرد

_ايول....سعى كن خودتو خوب جا بندازى تا منم بيام پيش

شما

_برو بابا دلت خوشه...قرار داد كلا واسه يه ساله....

_يعنى چى؟

_بيا بريم تو دو تا چاي بخوريم شما هم يه استراحت به اين

فك بدبختت بده...بعدم يچيزى درست كنيم بريزيم تو اين

شكماى گرسنه تا برات تعريف كنم

سر سفره براش شرايط كارمو گفتم.....باهم سفره رو جمع

كرديم و دراز كشيده بوديم جلو تلوزيون با يه كاسه تخمه

فوتبال تماشا ميكرديم

نگار_اه ستاره بزن بره بابا چیه اخه فوتبال؟...نگاه چه با دقتم

نگاه میکنه انگار دارن آزمایش اتمی انجام میدن نمیخواد یه

لحظشو از دست بده

جوابشو ندادم میدونستم اخرش مثل همیشه به جمله اخه به تو

چی میرسه ختم میشه

_تو قبلنا فوتبال نگاه نمیکردیا نمیدونم چی شد یهو خول

شدی

بغضم گرفتراست میگفت من قبلنا خیلی کارا نمیکردم

ولی کم کم عاشق چیزایی شدم که عاشقش بود...شبکه رو

عوض کردم ...نگار با تعجب نگام کرد

_میدونم خیلی دیوونم.....کاش اونموقع ها پیشم بودی و غر

میزدی..... نمیزاشتی خاسته های اون خاسته های منم بشه

سرشو انداخت پایین

_بخشید نمیخاستم ناراحت کنم...یادم نبود سینا....

ادامه حرفشو خورد.سینا.....سینا.....سینا.....اسمی که خیلی

وقت بود داشتم تمرین میکردم حتی تو خلوتم بهش فکر

نکنم....لعنتی

_قیافشو.....سرتو بیار بالا ببینم

رفتم طرفش که قلقکش بدم یهو بغلم کرد و زد زیر گریه

_میدونم این دو سال همش اینجا تنها بودی و با یادش خود

خوری کردی.....میدونم حرفم زیادی تکراری شده ولی ستاره

بخدا اون لیاقتتو نداشت

بغضمو قورت دادمخیلی وقت بود گریه نمیکردم.....یک

سال گریه برای یه عشق فروخته شده بس بود...نبود؟

نگار_ اصلا واسه همینه که میگم برگرد شیراز.....این شهر

همش خاطرست واست

_منم گفتم دلم نمیخواد این خاطراتو ول کنم.....برگردم شیراز

نگاه حسین اقا رو چجوری تحمل کنم؟.....با همه خوبیش

مطمعنم هر بار نگاش بهم بیوفته یادش میوفته که

حسامشو....تنها پسرشو من ازش دور کردم

_چی میگی تو؟ اون خودش رفتهم بخاطر کارش هم

بخاطر اینکه پیش خواهرش باشه

_همه میدونیم اینا همش بهونه بود

از بغلم اومد بیرونو دماغشو محکم کشید بالا

_اه نگار حالمو بهم زدی

_اصلا بگو بینم چرا زن همین حسام نمیشی؟ مگه چی کم

داره؟

_مشکل منم همینه که اون چیزی کم نداره...زیادی کامله واسه

من مشکل دار.....نگار دارم دیوونه میشم از شنیدن این

حرفای تکراری

_کی میری دیدن مامانت؟بیچاره بجز تو که بچه ی دیگه ای

نداره اب شده از غصت

دستمو گذاشتم رو پیشونیم و یه نفس عمیق کشیدم.....اخ

مامان..... مامان مهربونم...

_میدونم...فردا باید بهش زنگ بزنمیکم کارم راه بیوفته

چندروز مرخصی میگیرم میرم دیدنش

طبق روال این دوسال با کلی فکروخیال نزدیک صبح خوابم
برده بود....با صدای الارم گوشیم بیدار شدم....دانشگاه نگار
از هفته بعد شروع میشد....اروم بلند شدم.....به لباسای رو
مبل که دیشب برای اولین روز کاریم آماده کرده بودم نگاه
کردم.....خوب بودن....همیشه سعی کرده بودم لباسای متنوع
و به روز بپوشم تا لباسای گرون قیمت....به لطف بوتیکی که
سینا قبلا داشت جنسارو میشناختم و قیمتا تقریبا دستم
بود.....سینا.....سینا.....مثل همیشه اسمش اگو شد تو
سرم.....چشمامو بستم و باز کردم.....رفتم اشپزخونه تا
صبحانه آماده کنم

کل راه تو اتوبوس و تاکسی دیکشنری کوچیک همراهمو مرور
کرده بودم تا روز اول کاریم خراب نکنم.....اسانسور طبقه
هفت بود منتظر بودم بیاد پایین

_به به چه کارمند ان تایمی

با صدای ارمان جا خوردم و به سمتش برگشتم....مثل این
چندباری که دیده بودمش شاد و سرحال بود...اون پسری که
باهاش تصادف کرده بودم هم کنارش بود..لبخند زدم

_سلام صبحتون بخیر

ارمان لبخندمو با لبخند جواب داد

_سلام خانوم ...اولین روز کاری شماهم بخیر

ناخاسته نگاهم به سمت بردیا که مغرور بغل دستش ایستاده
بود رفت.....جواب لبخند که هیچ حتی جواب سلامم

نداد..... فقط یه پوزخند اعصاب خوردکن رو لبش بود....با
صدای اسانسور رومو برگردوندم قبل از رسیدن دستم به
دستگیره دست ارمان جلو اومد و دروباز کرد

بفرمایید خانوم

اینبار پوزخند بردیا صدا دار بود.....پیش این نگاه پر تمسخر
معذب بودم و اعتماد به نفسم کم شده بود.....اروم یه ممنون
گفتم و سوار اسانسور شدم....با ورودشون بوی تند ادکلناشون
تو فضا پیچید....یکی از بوها زیادی محشر بود.....ناخاسته ادمو
وادار به نفس کشیدن میکرد.....تقریبا هم قدو قواره

بودن.....قیافه هاشونم کمی شبیه هم بود...ولی حسی که تو

نگاهشون بود خیلی متفاوت بود.... راحت میشد ساعتها

نشست و به نگاه عسلی ارمان چشم و دوخت و باهاش حرف

زد.....ولی نگاه کردن به چشمای مشکى بردیا حتى برای چند
لحظه هم جرات میخواست

ارمان طبقه نهم از اسانسور رفت بیرون.....مثل اینکه راه
درازی درپیش داشتیم برای اینکه بدونم کی رئیس
کجاست؟.....با رفتن ارمان حالا اون بوی محشر بیشتر شده
بود.....اسانسور که ایستاد سریع درو باز کرد و رفت
بیرون.....بیشعور.....اول خانوما...مثل اینکه راجب مغرور نبودن
رئیس این شرکت اشتباه کرده بودم....جواب سلام خانوم
رضایی رو داد و رفت تو اتاقش

بعد از کلی پرحرفی خانوم صبوری مشغول ترجمه چندتا
بروشور انگلیسی برای کارگرای کارخونه بودم....کلاس های
ازاد زبان انگلیسی و چند روز در هفته رو چند ماه پیش رفته

بودم با کلی خر خونی مدرک گرفته بودم.....ولی خب هنوز مثل

زبان فرانسه نمیتونستم حرفه ای صحبت کنم.....تلفن روی

میز زنگ خورد.....خانوم صبوری جواب داد

_جانم؟

....._

_باشه...باشه الان بهش میگم

زود گوشیهو قطع کرد و برگشت سمت من که با کنجکاوی

نگاهش میکردم

_ستاره جون خانوم رضایی بود.....گویا از طرف این شرکت

فرانسوی زنگ زدن اتاق بردیا خان منتظر هستن تا شما برید

یه باشه زیر لب گفتم از اتاق اومدم بیرون... یجورایی اضطراب
داشتم... من فیلم فرانسوی زیاد دیده بودم کلی هم متن ترجمه
کرده بودم ولی اولین بار بود که قراره مترجم همزمان باشم
دوتا تقه به در زدم و رفتم تو... بردیا پشت میز بود... یه مرد
تقریبا 37_38 ساله تو اتاق بود که به احترامم نیم خیز شد و
سلام داد... جواب دادم و به سمت گوشی تلفن رفتم... نگاه
بی پروای این مرد داشت تنمو مور مور میکرد... حس میکردم با
نگاهش تمام اعضا داخلی شکمو میبینم... و این یعنی نهایت
اضطراب

با منشی شرکت دژاک که اونور خط بود صحبت کردم ..
اونقدر اهم که فکر میکردم سخت نبود... گوشیه قطع کردم و به
سمت بردیا برگشتم که منتظر نگام میکرد

_خب؟

چند لحظه چشمامو بستم تا جمله هامو جمع بندی کنم... نگاه
خیره ی این مرد غریبه داشت مغزمو سوراخ میکرد.... از طرفی
هم نمیتونستم برای صحبت کردن به نگاه نافذ و جدی بردیا
خیره بشم.... نگاهمو به گوشی تلفن دوختم و توضیح دادم
_منشی شرکتشون بودن.... گویا طرف قرارداد شما آقای آلن
دژاک برنامه دارن که روزای نزدیک عید به ایران بیان.... تا هم
قراداد باشمارو امضا کنند وهم تعطیلات عیدرو در ایران سپری
کنه.. و نیازی نیست شما به فرانسه برید

_برنامه تعطیلات ایشون به ما چه ربطی داره؟

از لحن بدی که به کار برده بود حرصم گرفت.....مستقیم زل

زدم تو چشماش.....مثل خودش با حرص جوابشو دادم

_من وظیفم ترجمه کردن حرفای ایشون برای شما

بود.....نمیدونستم حرفای مهم و غیر مهم رو باید براتون سوا

کنم

به در اشاره کرد اینبار کمی ارومتر گفت

_بفرمایید به کارتون برسید

وبعد خودکار تو دستشو محکم روی میز پرت کرد....خوددرگیره

لعنتی.....به سمت در اتاق رفتم که با صدای مرد غریبه خشکم

زد

_ولی خودمونیم زن ها وقتی خارجی صحبت میکنند خاسته

ناخاسته جزابتر میشن

بردیا تذکر داد

_عموووووو....

دیگه نتونستم بمونم و از اتاق زدم بیرون.....در آخرین لحظه
صدای خنده بلند مرد مته شد رو مغزم.....سعی کردم خونسرد
باشم یه لبخند به خانوم رضایی زدم و رفتم تو اتاق خودم
صبوری_چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

_نه خوبم

_خانوم رضایی میگفت اقا شایان تو اتاق بردیا خان
هستن....دیدیش؟...خیلی مواظب باش و زیاد تو چشم شایان

نباش...خیلی ادم هفت خطیه...همین شیش ماه پیش زنش

بخاطره عوضی بازی هاش ازش جدا شد

یه لبخند خسته از این امار دقیق و البته درست خانوم صبوری

رو لبم نشست...ولی دلم پر از دلشوره بود

فرانسه_پاریس

صداها دور و برم زیاد بود.....چقدر زود دوباره وقت زنده شدن

رسیده بود.....یه صدای آشنا با یه لهجه شیرین اسممو صدا

میکرد

_ستاره.....ستاره

صدای یه مرد غریبه_ اقا من قبل شما زیاد صداش کردم

جواب نمیده.....گوشیش هم خیلی زنگ خورد مجبور شدم

جواب بدم....قبل شما يه اقايي بود كه زبونشو نفهميدم....
بعدش شما زنگ زدین....میگم اقا نكنه..نكنه سخته كرده باشه
صدای اشناى يه زن_ آلن چرا بی این بیچاره چشم غره
میری؟...خب...خب باید زنگ بزنیم اورژانس بین چندساعته
همینطوری مونده

چندساعته؟؟....اروم چشمامو باز كردم و سرمو از رو ميز بلند
كردم...آلن و آلیس همراه پیش خدمت كافه بالا سرم
بودن.....بهت زده نگام میكردن....وسط اینهمه حس بد یاد
ایران افتادم كه اگه الان همین شكلی اونجا بودم قبل از همه
پیش خدمت بخاطره زنده بودنم بلند صلوات میفرستاد.... با این
فكر ناخاسته خندم گرفت

آلن_ ستاره داری میخندی؟ چندساعته مارو اینجا دق دادی

حالا پاشدی میخندی؟

الیس که خودش داشت گریه میکرد گفت

_هیس داد نزن بینم چی شده؟... ستاره دیوونه تو که کشتی

مارو بی هوش شده بودی یا خواب بودی؟

_هیچکدوم مرده بودم

از صدای گرفته خودم، خودم هم جا خوردم الی یه لیوان اب به

سمتم گرفت

_چرا یهو غیبت زد؟ میدونی بخاطرت کل کلیسارو زیرورو

کردیم؟

نگام به گوشیم افتاد که داشت روی میز زنگ میخورد...امیر

بود...لابد همونیه که پیش خدمت میگفت زبونشو

نفهمیده....هنوز جواب بازجویی های الن رو نداده باید از طرف

امیر بازخواست میشدم

_سلام

چند لحظه سکوت....نفس عمیق کشید که نشون میداد خیالش

از زنده بودنم راحت شده و بعد صدای عصبانیش که نشون

میداد اگه پیشش بودم حسابم با گرام الکاتین بود

_دختره ی دیوونه هیچ معلوم هست کدوم گوری

هستی؟....لعنتی تو که کشتی منو.....چه بلایی سرت اومده که

اون زبون نفهم گوشیتو جواب داد؟

اینطور که معلوم بود تو این چندساعت که با خودم خلوت کرده

بودم قاتل سریالی شدم و خودم خبر ندارم

_امیر.....من خوبم

_من خوبم؟؟همین؟؟ ستاره به خدای احد و واحد....

_میدونممیدونم اگه یبار دیگه از این غلطا بکنم پا میشی

میای اینجا...شده با کتک منو سوار هواپیما میکنی و با خودت

میبری

_ستاره.. اخ ستاره.....اگه دستم بهت میرسید....

یکم اروم شده بود و من واقعا شانس آورده بودن که دستش

بههم نمیرسید

_میشه رسیدم خونه بهت زنگ بزنم؟...الان با الن و الیس

بیرون هستیم

_باشه برو..فعلا که در امان هستی و داری می تازونی....منتظر

تماستم

_مطمئن باش بیشتر از اینکه تو منتظر تماسم باشی من

محتاج حرف زدن باهاتم....فعلا

گوشیو قطع کردم ...به الن و الیس نگاه کردم...بعد از اینهمه

لطفی که در حقم کردن حقشون بود از دلشون دربیارم

_واقعا متاسفمنمیخاستم نگران شید....فکر کنم بخاطره

بیخوابی این چندوقته بود که اینطوری اینجا خوابم برد

معلوم بود حرفای بی سروتهمو باور نکردن ولی انقدری ازشون

شناخت داشتیم که بدونم تا نخوام ازم توضیح نمیخوان

از پنجره سوئیتیم به چراغای شهر زل زده بودم.....سوئیتی که

از طرف شرکت بهم داده بودن.....الن و الیس کل راهو بخاطر

حال خرابیم سکوت کرده بودن اخر هم اجازه داده بودن

چند ساعت با خودم تنها باشم..و این بهترین کاری بود که
میشد برام انجام بدن.....ولی امیر خودخواه این لطفو در حقم
نکرده بود و نیم ساعت بعد از رسیدنم به خونه باهام تماس
گرفته بود

_میدونی بعضی وقتا فکر میکنم کاش میشد ادما خودشون برن
تو قبر و بخوابن.....مردم روشون خاک بریزن.....به نظرت خدا
فکر میکنه بنده هاش از اهن هستن که اینهمه درد بهشون
میده؟

_نمیخوای بگی چی شده؟ آخرین باری که اینجوری حرف
میزدی چهار سال پیش بود

_اینجا بود امیر.....دیدمش...بعد از چهار سال

چند لحظه سکوت کرد برای اینکه بفهمه منظورم کیه....بعد با

صدای متعجبش میتونستم قیافه بهت زدشو تصور کنم

_اونجا؟

_اره...امروز با الن و ایس رفته بودم پاریس

گردی....میخاستن چندوقتی که تو ایران تو مسافرتاشون

همراهشون بودم رو جبران کنن

صداش گرفته بود

_و دیدنش بعد این مدت تو رو انقدر بهم ریخته؟...فکر

میکردم.....

_فراموشش کردم؟ مطمئن باش انقدر فراموشش کردم که

نخوام یک روز کامل تو شهر برای پیدا کردنش پرسه

بزَنَم.....ولی من دوست دارم بزرگترین اشتباه زندگیمو بعضی

وقتا مرور کنم تا دوباره تکرارش نکنم

و یه مرور کردن تورو انقدر داغون کرده؟

خوبم

میدونم

میدونی چیه؟میگن تنهایی ادمو پوست کلفت میکنه...عشق

ادمو دل نازک میکنه...اما درد ادمو پیر میکنه

پس تو الان باید یه کرگدن دل نازک و پیر باشی؟

از تشبیهش خندم گرفت

.....

چرا برنمیگردی؟

_نمیتونم

می دونست بحث کردن باهام بی فایده بود یه نفس عمیق

کشید

_دیروقته برو بخواب...امیدوارم دوباره یه فنجون قهوه دستت

نباشه

به فنجون تو دستم نگاه کردم....این ادم منو حفظ بود....این

ادم کسی بود که دوباره انقدر گرم صحبت کردن باهاش شده

بودم که متوجه سرد شدن قهوه نشم

_ستاره؟؟

_هستم

_وحشتناکه بدونی کسی که دوشش داری حالش خوب نیست

و تو نمیتونی کاری کنی

یه قطره اشک از چشمم افتاد....نمیخاستم بیشتر از این

نگرانش کنم

_امیر.....من.....من...

اروم زمزمه کرد

_ستاره گریه نکن

و من میدونستم وقتی چیزی زیادی رو اعصابش باشه داد

نمیزنه زمزمه میکنه.....دوباره چند لحظه سکوت و بعد صدای

بوق ازاد و یه تلنگر به این بغض لعنتی که بالاخره

شکست....حالا تنها تو یه خونه تاریک بعد از سالها

تحمل.....زانو هام لرزیده بود....افتادم رو زمین و بلند بلند گریه

کردم.....کم کم تو خودم جمع شدم.....خونه سرد

بود....تاریک بود....

ایران_تهران

امروز اولین حقوقمو گرفته بودم...به نگار قول داده بودم
ببرمش بیرون.....امروز روزه نگار بود.....اگه جلف بازیای نگار
موقع خرید که حسابی منو کلافه کرده بود رو فاکتور بگیریم
روزه خوبی بود.....نگار واسه کل حقوقم امروز نقشه کشیده
بود....بعد از کلی خرید حالا با ته مونده ی پولم تو یه رستوران
لوکس نشسته بودیم تا بقول نگار خودمونو شرمنده کنیم

نگار_میگم کاش ماشین بخری...پاهام تاول زد

_مجبور بودی شهرو زیرو رو کنی؟...من تو این شهر که جای
سوزن انداختن نیست ماشین میخوام چیکار؟....درضمن اگه

قرار باشه هرماه همین اش و همین کاسه باشه و من دخل
حقوقمو تو یروز بیارم چیزی از پول تو حسابم نیمونه
با صدای بلند زد زیر خنده...یه چشم غره بهش رفتم که
حسابم نکرد

_باشه بابا فهمیدم من اومدم خرجت رفته بالا....خب فکر کن
زن گرفتی.....همین که پیشتن خودش یه دنیا می ارزه
از پررو بودنش خندم گرفت ولی خب حرف حق جواب نداشت
بودنش یه دنیا بود.....این دختر عشق بود.....با بدبختی یه نگاه
به بسته های خرید کردم

_حالا کی اینارو تا خونه خرکش میکنه؟

_اخ گفتی.. ..بعد بگو چرا میگی ماشین بخر.....احتمالا
نصفشو تو اتوبوس و تاکسی ها بزاریم

بهت گفتم بیخیال رستوران شو درست بگیریم بریم خونه
مگه گوش کردی؟

نگران نباش خوشگله خودم درست در خدمتم

با تعجب به پسر عجیب غریبی که این حرفو زده بود نگاه
کردم..... با پررویی تمام رو صندلی کنار ما نشست.... با نیش
باز نگامون میکرد

متوجه نشدم؟

گفتم خودم در خدمتم درست تا خونه میرسونمتون

بیخود..... کسی به شما اجازه داد سر میز ما باشین؟

نیشش بسته نمیشد.... دستشو به سمت دستم آورد که سریع
دستمو پس کشیدم

_ای بابا تو چقدر بداخلاقی؟... دوستت به نظر مهربون تر میاد

برگشت سمت نگار....این دیگه خارج از توانم بود.....لیوان

ابی که رو میز بود و برداشتمتا دهنشو باز کرد چیزی به

نگار بگه خالی کردم تو صورتش.....شوکه شده با دهنی باز

نگام میکرد....چشماش ترسناک شده بود..نگار مثل برق

گرفته ها خشک شده بود.....پسر همونطور شوکه اروم از

جاش بلند شد که منم ناخاسته باهانش بلند شدم.....کم مونده

بود با چشماش تیکه پارم کنه... بالاخره منفجر شد

_دختره ی وحشی....این چه کاری بود؟

صداش به قدری بلند بود که رستوران تو سکوت کامل فرو

رفت و مطمئن بودم همه اینطرفو نگاه میکنن....تا اومدم

جوابشو بدم یه صدای آشنا نفسمو بند آورد.....این دیگه

آخرش بود.....همین مونده بود پیش این از دماغ فیل افتاده

اینطوری ضایع شم

_مشکلی پیش اومده؟

نگاه پسره هم همرا من به سمت صدا چرخید.....بردیا بود

ارمان کنارش

پسر مزاحم_ نخیر.....مشکل خانوادگیه.... بفرمایید

چشمام چهارتا شد.....چی میگفت این دیوونه؟... نگار که تازه

از برق گرفتگی خارج شده بود جواب داد

_نه دروغ میگه....این اقا مزاحم ما شده

برگشتم سمت بردیا تا یچیز بگم تا قضیه بیشتر از این کش

پیدا نکنه....اصلا از نگاه های مردم که مثل یه نمایش به ما

نگاه میکردن خوشم نمیومد

_اقای پرهام.....

با دیدن چشماش دهنم بسته شد....طوری به پسره نگاه

میکرد که من دست و پامو گم کردم

بردیا_اقای مشکل خانوادگی میشه من با شما بیرون صحبت

کنم؟

صداش اروم بود ولی نگاهش..... یه مرد کت و شلواری که

مشخص بود از کارکنان رستوران هستس بهمون نزدیک شد

مرد_اقایون میشه تشریف ببرید بیرون?...دارید مشتری های

مارو ناراحت میکنید

پسره که مشخص بود زبونش بند اومده و دنبال راه فرار

میگشت از این حرف مرد بل گرفتو جیم شد

ارمان_ اقا من از شما معذرت میخوام.... شما بفرمایید من قول

میدم دیگه مشکلی پیش نیاد

نگار با صدای لرزون که مشخص بود خیلی ترسیده گفت

_ستاره میشه از اینجا بریم؟

سرمو به نشونه مثبت براش تکون دادم.... برگشتم سمت

ارمان و بردیا

_واقعا متاسفم که شبتونو خراب کردیم

ارمان_ خواهش میکنم خانوم..... شما کاری نکردین اینجور

ادمای مریض تو این شهر زیادن.... حالا هم تشریف بیارید ما

تا جایی میرسونیمتون

نگاهی به بردیا انداختم.....سرش پایین بود

_نه ممنون بیشتر از این مزاحمتون نمیشیم.....نگار بلند شو

دیگه

ارمان_خانوم مگه من باشما تعارف دارم؟

بعد از گفتن این حرف بدون توجه به ما بسته هارو از دست

نگران گرفت و رفت بیرون

نگار_تقصیره من بود.....ببخشید

دستشو گرفتم_بیا بریم دیوونه....

بردیا درو باز کردو منتظر شد تا اول ما بریم.....رفتم سمت

ارمان که داشت بسته هارو تو صندوق عقب ماشین میزاشت

_اقای پرهام واقعا میگم نیازی به این کار نیست...ما خودمون

میتونیم بریم

بردیا که تا الان ساکت بود جدی و خشن خم شد تو صورتتم

_واقعا چه لزومی داره که یه حرف چندبار تکرار شه تا شما

قبولش کنین؟ ما اگه مشکلی داشتیم یا اگه مزاحم بودین

هیچوقت این پیشنهادو بهتون نمیدادیم.....سوار شید...

بعداز گفتن این حرف عقب گرد کردو پشت فرمون

نشست.....ارمان درعقبو باز کرد....به نگار ترسیده نگاه کرد

_بفرمایید

سوارشدیم دروبست خودشم نشست جلو.....

ارمان_خب ماکه تازه می خاستیم شروع کنیم به شام خوردن

شماهم که مشخص بود هنوز سفارش هم نداده

بودین.....نظرتون چیه بریم یجا شام بخوریم بعد شمارو

برسونیم؟

_وای نه آقای پرهام....اگه مارو جلو یه اژانس پیاده کنین

ممنونتون میشم

نگاهم از تو اینه به نگاه ترسناک بردیا افتاد....و این یعنی وای

به حالت یبار دیگه رو حرف ارمان نه بیاری

ارمان_دوستتون از ترس رنگش پریده....اگه تا خونه چیزی

نخوره که بیهوش میشه

با این حرفش نگار بالاخره سرشو بالا آورد و بهم نگاه

کرد.....بعد چشمای ترسیدشو به عسلی خندان نگاه ارمان

دوخت و تشکر کرد.....و این یعنی موافق بودن با این پیشنهاد

شام

فرانسه_پاریس

یه گرمای مطلوب تن یخ کردم و فرا گرفتم.....یه بوی

اشنا.....یه بوی اشنای زیادی دوست داشتی.....ولی توان باز

کردن چشمامو نداشتتم.....با وجود این گرما چشمام گرمتر

شد

ایران_تهران

تو یه رستوران لوکستر از اون رستوران لعنتی نشسته

بودیم.....نگار حالش خوب بود و دوباره شیطنت میکرد.....با

ارمان بحث میکردن.....من که عملاً تماشاچی بودم اما بردیا

بعضی وقتا تو بحثشون شرکت میکرد.....واسم جالب بود تو

اولین اشنایی اینهمه سوژه واسه حرف زدن داشتن.....ولی برق

تو نگاهشون منو میترسونند.....عشق خیلی وقت بود منو

میترسوند

دوباره همه ی تلاشم برای اینکه اجازه بدن با اژانس برگردیم

با چشم غره های بردیا روبه رو شده بود.....مسیر طولانی بود

وساعت دوازده شب.....حسابی شرمندشون بودم اما نگار با

خیال راحت سرشو به شونه من تکیه داده بود و به بیرون نگاه

میکرد

بردیا_خانوم پاک دل اول شمارو برسونم یا دختر خالتو؟

_مسیرمون یکیه....ممنون

نگار_اره باهم زندگی میکنیم

ارمان با کنجکاوی برگشت عقب

_یعنی چی؟

نگار_خب ما دوتایی باهم زندگی میکنیم دیگه

با حرص چشمامو بستم دختره ی دیوونه انگار لازم بود همچیو

توضیح بده....از این که روز به روز به تعداد ادمایی که

میدونستن ما تنها زندگی میکنیم اضافه میشد حس خوبی

نداشتم.....ارمان با ابروهای بالا رفته یه اهان گفت و برگشت

سرجاش.....برق نگاهش که انگار بعد از شنیدن این حرف

بیشتر شده بود تنمو سر کرد.....

تازه وارد خونه شده بودیم که صدای زنگ در اومد شوکه شده

به نگار نگاه کردم که لم داده بود روکاناپه....گوشی ایفون رو

برداشتتم

_بله؟

۱....ستاره خانوم شرمنده من فراموش کردم وسیله هاتونو از

تو ماشین بدم میشه تشریف بیارید پایین؟

۲...باشه...باشه الان میام

با بدبختی به مانتو و شالم که تازه رو مبل پرتشون کرده بودم

نگاه کردم....حوصله دوباره پوشیدنشونو نداشتم.....کلی

التماس تو نگام ریختم و به نگار نگاه کردم که طبق معمول با

لباسای بیرون داشت خستگی در میکرد

۳...چیه؟ کی بود؟ چرا شبیه گربه شرک شدی؟

۴...ارمان بود....بسته ها جا موندن...میشه بری پایین؟

هنوزم حرفم تموم نشده بود که از جا پرید

۵...ارمان؟.....ها.....اره...اره الان میرم

از در زد بیرون و من مات و مبهوت از این یدفع زرنگ شدن
نگار به جای خالیش نگاه میکردم.....برگشتنش یکم طول
کشید.....قیافش مضطرب بود یا من اینجوری حس
میکردم?...نگاهش ترسیده بود?...

_چیزی شده؟

_نه....نه کوچه تاریک بود ترسیدم

فرانسه_پاریس

با صدای گوشیم یه تکونی به خودم دادم.....همه ی بدنم درد

میکرد

_جانم؟

صدام دوباره گرفته بود

_خوبی؟

_اره تو خوبی؟

_صدات گرفته نگران شدم

نگران؟ کاش میتونستم بگم لعنتی من هر بار با شنیدن

صدات... با حس کردن بغضی که چندوقته مهمون صدات شده

میمیرم و زنده میشم....اخ نگار....من با تو چه کردم؟

_نه عزیزم خواب بودم

_ستاره نمیخوای برگردی؟

یه کشش به بدن خشک شدم دادم....من پتو کشیده

بودم؟....همونجوری دراز کش تو جام چرخیدم....با دیدن مرد

روبه روم که مثل همیشه جذاب رو مبل نشسته بود و سیگار

میکشید دوباره خشک شدم..... کلمه هام گم شد

_ستاره؟؟؟

مگه من بیدار نیستم؟.... یه لحظه یاد بوی آشنا که تو خواب و

بیداری حس کرده بودم افتادم

_الو ستاره؟؟؟؟؟صدام نمیاد؟

_میاد

_چرا حرف نمیزنی؟ نمیخوای واسه عروسیم بیای؟ من بدون تو

چجوری اون لباسو تنم کنم؟

نگاهم هنوز مات نگاهش بود....یه پک عمیق به سیگارش زد

_میلااد خوبه؟

_خوبه...ستاره من میترسم

_از چی؟

_از اینکه همچی انقدر خوبه...از اینکه خوشحالم

_خوشحالی ترس داره؟

_اخه عادت کردم وقتی سرنوشت میخواد یه بازی جدید باهام

شروع کنه میزاره قبلش همینقدر خوشحال باشم

خیره به اون مرد فکر کردم....خوشحال بود؟ پس چرا صداش

هنوز بغض داشت؟

_نگار تو خوشحالی چون لایق یه زندگی پر از آرامش هستی

_میلااد خیلی خوبه....هرروز بیشتر از روز قبل شرمندش میشم

_شرمنده نباش....هرکسی لایق داشتن تو نیست

_ ستاره اگه يروز بفهمه؟

....._

_ کاش پیشم بودی

_ کاش پشت بودم

چند لحظه سکوت..... ما با همین جمله های کوتاه میتونستیم تا

ته حس همو بخونیم

_ ستاره میای دیگه؟

_ همه ی سعیمو میکنم

_ من سعیتو نمیخوام خودتو میخوام

عروسکم من بجز غم چی برات یادگاری گذاشتم که انقدر

برای دیدنم بی تابى.....

....._

_ستاره من باید برم کاری نداری؟

_نه مواظب خودت باش

گوشی تو دستم بود و همچنان خشکم زده بود از این حضوره

دور از انتظار....سیگارش تموم شده بود....وقتی دید کاری

نمیکنم بلندشد و اومد نزدیکم ومن همچنان میخ نگاهش

بودم.....رو زانوش نشست و خم شد تو صورتم

_کرگدن خانوم نمیخوای پاشی؟ البته با این خوابی که تو

داری خرس بودن بیشتر بهت میاد

_تو اینجا چیکار میکنی؟

_اینو من باید از تو پرسم

با سرش اشاره به جایی که خوابیده بودم کرد

_تو اینجا چیکار میکنی؟

بعد دستشو گرفت به سمتم تا مثل همیشه با کمک این دستا

بتونم دوباره سرپا شم

_خاستم ببرمت رو تخت ولی تا بهت دست زدم نزدیک بود

بیدارشی...پشیمون شدم

هنوز باورم نمیشد اینجاست اروم دستمو بردم نزدیک

صورتش تا با لمس بودنش مطمئن شم واقعا

اینجاست...چشماشو بست...لمشش کردم....نفس عمیق

کشید دوباره چشماشو باز کرد....دستمو تو دستش گذاشتم و

پا شدم

_ادرس و کلید از کجا آوردی؟

_وای نگو.... پدرم در اومد تا تونستم با کلی دیکشنری و کلی

کوفت و زهرمار به این ایس حالی کنم چی میخوام... ادرس

شرکت رو کادوی تولدی که ماه پیش برام فرستادی بود

دستم هنوز تو دستش بود.... دست دیگشو آورد بالا و اروم

روموهام کشید

_برو یه ابی به دست و صورتت بزن بیا... منم قهوه درست

میکنم

تو اشپزخونه با دوتا فنجان قهوه روی میز روبه روی هم

نشسته بودیم و من میدونستم با حضور این مرد این قهوه

قراره سرد بشه

_نمیخوای چیزی بگی؟

....._

_میخوای بریم بیرون؟

نگاهی به چشمای خستش کردم من تقریباً یک روز کامل خواب بودم و این مرد تمام اون ساعتها رو برای رسیدن به اینجا بیدار بوده

_بیرون؟ منی که یک روز کامل با تو تهرانو زیرپا گذاشتم تا شاید دوباره بینمش حالا اینجا جرات ندارم از پنجره بیرونو نگاه کنم که مبادا بینمش

_هنوز دوشش داری؟ گاهی فکر میکنم اگه یروز برگرده.....

_نه....ادمها یبار از چشم میوفتن مهم نیست قبلاً کی بودن مهم اینه که تا ابد دیگه اون حس قبلو بهشون نداری.....من دوباره خودمو بازیچه نمیکنم

بازنده ها دوست دارن بازی که باختن دوباره شروع
کنن....ولی برنده ها دلیلی واسه شروع بازی ندارن....بعضی
هام واسشون مهم نیست برنده شن یا بازنده فقط میخوان
بازی کنن

من بازنده ام؟

تو برنده ای....سینا بازنده ی این بازیه...و اون دختر کسی
که فقط دوست داره بازی کنه

نگاهی به قهوه های سرد شده رومیز انداختم....یه لبخند رولیم
نشست....دوباره نگاهی به چشمای خستش کردم فقط
چشماش خسته بود...خودش مثل همیشه محکم بود...تکیه گاه
بود

برو بخواب خسته ای

اروم سری تکون دادو از جاش بلند شد

_امیر؟

_جانم؟

_مرسی که اومدی

لبخندشم خسته بود... گوشیه برداشتم باید با الن تماس

میگرفتم و بابت شرکت نرفتم معذرت خواهی می کردم

_الو

_سلام تنبل خانوم

به صدای پر از انرژی لبخند زدم

_معذرت میخوام

_نیازی نیست... دوستت اومد پیشت؟

_اره اینجاست

_بهش بگو یک هفته کنارت باشه تا باهم برید ایران

تمام انرژی که از حضور امیر و صدای الن به دست آورده بودم

ته کشید

_ایران؟

_اره قراره یه همکاری جدید با شرکتی که قبلا توش کار

میکردی داشته باشیم

چشمامو بستم دستمو روی پیشونیم گذاشتم

_کی؟

_گفتم که هفته بعد

_باشه مرسی که خبر دادی

با یه خداحافظی گوشیهو قطع کردم دوباره زل زدم به فنجون

روی میز...به قهوه داخلش...قهوه ی سرد و سیاه

ایران_تهران

هرچقدر روزا به عید نزدیکتر میشد اضطراب من بیشتر

میشد.....اضطراب دوباره روبه رو شدن با حسامی که مطمئنا

طبق روال هر سال عید میومد پیش پدرش....یه لیوان چای

واسه خودم ریختم میخاستم برگردم و از ابدارخونه شرکت

بیام بیرون که خوردم به یکی و تمام چای رو لباسش خالی

شد....این دیگه اخرش بود...

_وای من معذرت میخوام....حواسم پرت بود

ولی با دیدن نگاه مثل همیشه بی پرواش و لبخند زشت روی
لبش از معذرت خواهیم پشیمون شدم و خجالت جای خودشو
به عصبانیت داد

شایان_ اشکالی نداره بانو

نگاهم به پشت سرش افتاد... بردیا تو چهارچوب در ایستاده
بود..... بعد از لبخند زشت شایان حالا پوزخند پر از تمسخر
بردیا عذاب اورتر بود.... شایان رد نگاهم گرفت و رفت
بیرون..... منم میخاستم برم بیرون که با حرفش پاهام خشک
شد

_ فکر نمیکنی این روشا یکم قدیمی شده؟

گیج نگاهش کردم

_ متوجه نمیشم؟

_واسه شایان نیازی نیست با این کارا جلب توجه کنی....اون

خیلی وقته توجهش جلب ادمایی مثل تو میشه

چی داشت میگفت؟

_اولا تو نه شما....دوما شما فکر نمکنین افکارتون زیادی

مصموم شده؟

جدی بود ودیگه حتی پوزخند نداشت....نزدیکتر شد....نگاهش

تیزتر از همیشه بود ولی نباید جلو این گستاخیش کوتاه

میومدم

_دوتا دختر که تنها زندگی میکنن..کافی بود همینو به شایان

بگی نیازی به اصراف کردن چای نبود

حرفاش داشت نفسمو میگرفت....با تمام نفرت تو چشماش

زل زدم و شمردم شمردم گفتم

_میدونین مشکل ادمایی مثل شما چیه آقای پرهام؟ اینه که فکر
کردن واستون مشکله واسه همین فقط قضاوت میکنین... من
احمقم که دنبال فرصت بودم تا دوباره بابت لطف اونشبتون
ازتون تشکر کنم

دیگه منتظر جوابی ازش نمودم و زدم بیرون..... خانوم صبوری
با تعجب به صورتم که میدونستم الان رنگش پریده نگاه
میکرد... لعنتی

یک هفته از اون اتفاق گذشته بودو یک هفته به عید نزدیکتر
شده بودیم..... تمام این یک هفته ساعت ورود و خروج به
شرکت رو تغییر داده بودم تا با بردیا روبه رو نشم..... حضور
شایان که هرروز بیشتر میشد عذاب آورد بود..... نگاه از همیشه

شادتر نگار این روزا عجیب برام دلهره اور شده بود وگوشی
که مدام دستش بود فقط گویای یک چیز بود....چیزی که حس
خوبی بهش نداشتم

امروز خبری از خانوم صبوری نبود....تلفن روی میز زنگ خورد
_بله؟

_بیاید به اتاق من یه تلفن هست که باید جواب بدین

لعنتی....چی میتونستم بگم؟ من برای همین کار اینجا

بودم....برای حفظ خونسردیم چندتا نفس عمیق کشیدم و به

طرف اتاق رفتم و در زدم

_بفرمایید

رفتم تو...ارمان هم اونجا بود و مثل همیشه احوال پرسى
گر مى داشتيم...ولى عجيب بود كه برعكس همیشه نگاهش
ازم فرارى بود

اينبار با زنى به اسم اليس صحبت كردم.....گوشيو قطع كردم
و نگاهم به وسايل روى ميز دوختم

_گفتن كه اقاي دژاك دوروز ديگه قراره بيان تهران
ارمان با تعجب پرسيد_همين؟

_بله همين

برديا كه مشخص بود از خونسردى من كلافه شده نفسشو
فوت كرد بيرون

_خانوم پاك دل شما ده دقيقست داريد با اونا صحبت ميكنيد
ول كل حرفاى اين ده دقيقه شد همين دوتا كلمه؟

_نخیر..بنا به خاسته ی خودتون قسمت مهم حرفارو بهتون

گفتم

بعد از این بلبل زبونی که کردم باید اعتراف میکردم اینبار واقعا

جرات نگاه کردن به صورت بردیارو نداشتم.....از سکوتش

استفاده کردم و با یه با اجازه زدم بیرون

شب خسته تر از همیشه رسیدم به خونه....نگار امروز کلاس

نداشت وقتی رسیدم داشت با گوشیش حرف میزد با دیدنم

هول شدو سریع خداحافظی کرد....مثل این چند شبه گذشته

کل شب گوشی دستش بود و اس ام اس میداد....گاهی لبخند

میزد و گاهی گونه هاش سرخ میشد....بالاخره صبرم تموم شد

_نگار میشه حرف بزنیم؟

با تعجب نگاهشو از گوشی گرفت

_ حرف بزنییم؟ راجب چی؟

_ ارمان

به وضوح جا خورد ورنگش پرید.....واین یعنی حدسم درست

بوده

_ا...ر...مان؟ ارمان کیه؟

با تذکر اسمشو صدا کردم که سرشو انداخت پایین

_نگار نگام کن....من بابا یا مامانت نیستم که بخوام سوال

جوابت کنم یا تنبیهت کنم

تو چشمام نگاه کرد...معصومیت نگاه این دختر پرستیدنی بود

_خب م....

_لزومی نداره واسم توضیح بدی...فقط به نظر خودت کار

درستی میکنی؟

انگار همون چنددقیقه خجالت واسش کافی بود که دوباره شد

نگار قبلی....با هیجان دستاشو بهم کوبیدو اومد کنارم نشست

_وای ستاره...ارمان عالیه

از این شوق بچگونش کلافه شدم

_نگار من سه ماهه باهاشون کار میکنم و هنوز شناخت کافی

ازشون ندارم اونوقت تو انقدر سریع شناختیش؟ پسر خوبی

هست قبول اما.....

پرید وسط حرفم

_بزرگش نکن ستاره... ما تلفنی باهم حرف میزنیم و گاهی

بیرون میریم خب اینجوری میتونم بشناسمش

_مطمعنی فقط تلفنی حرف زدن و بیرون رفتنه؟ لعنتی من از

همین الان میتونم از نگات بخونم که این پسر چقدر جاشو تو

قلبت محکم کرده

_میدونی چیه؟ از وقتی باهش آشنا شدم فهمیدم ادم وقتی یه

نفرو دوست داشته باشه زندگیش خوب میشه... خوشحاله که

صبح ها بلند میشه و میبینه که صبح شده... ستاره من دوسش

دارم

از چیزی که میترسیدم سرمون اومده بودو باعث این شنایی

لعنتی من بودم

_اون چی؟

هیجانش خوابید و صدایش اروم شد

_نمیدونم چیزی نگفته ولی خب...خب...من یجایی خوندم مردا

کم پیش میاد حرف دلشونو مستقیم بگن

خیلی خوب درکش میکردم...منم یه زمانی همین اندازه خوش

بین بودم....همین اندازه خیال باف...و باتوجه به همون تجربه

میدونستم حرف زدن با همچین آدمی یا نصیحت کردنش بی

فایدهست...باید با ارمان حرف میزد

وارد شرکت شدم به نظر نسبت به روزای دیگه ساکتتر بود

_سلام خانوم رضایی

_سلام عزیزم...اگه وسیله داری بزار تو اتاقت برو شرکت

پایین آقای پرهام تو اتاق کنفرانس منتظرتن

سری تکون دادم به اتاقم رفتم ..کیفمو گذاشتم و یه دستی به
سرو وضعم کشیدم

صبوری_ نگران نباش عروسک...مثل همیشه محشری

یه لبخند به مهربونیش زدم و تشکر کردم....تو اینه اسانسور
دوباره خودمو چک کردم....خوب بودم....با راهنمایی منشی به

اتاق کنفرانس رفتم ...همه بودن...همه ی اقایون پرهام...یه

سلام بلند کردم و نشستم...از چهره ی همشون مشخص بود

استرس دارن

شاهرخ_ همونطور که همه میدونین نماینده های شرکت دژاک

دیشب اومدن ایران و امروز قراره بیان اینجا

شاهین_ البته نماینده که نیستن از خوش شانسی ما خود

رئیس شرکت داره میاد

شاهرخ_درسته

بعد چرخید به طرف من

_دخترم لازمه همین اول بهت تاکید کنم که این قرارداد برای شرکت حیاتیه پس ازت خواهش میکنم با دقت به حرفاشون گوش بده...از طرفی اگه این قرارداد خوب پیش بره به نفع شماهم هست ما میتونیم با این شرکت بیشتر همکاری کنیم و شما میتونین بیشتر تو جمع ما باشین

هنوز حرفش کامل تموم نشده بود که دوتا تقه به در خوردو دونفر وارد شدن...یک مرد فوق العاده شیک به همراه یک خانوم فوق العاده زیبا....به احترامشون ایستادیم.....بعد از مراسم خوش امد گویی نشستیم و من شروع کردم به ترجمه حرفاشون

_ایشون آقای الن دژاک هستن...پسر آقای دژاک
بزرگ.....گویا پدرشون کسالتی دارن به همین دلیل ریاست
شرکت برای مدتی دست ایشون هستش.....ایشون هم خانوم
الیس هستن...دختر آقای دژاک بزرگ و معاون آقای الن
به همین ترتیب حرفاشون که خودم زیاد ازش سر در نیوردم
بینشون به فارسی و فرانسه رد و بدل کردم.....بعد از
چندساعت حرف زدن به توافق رسیدن و وقت امضای قرارداد
رسید.....الن یه نسخه از قراردادی که همراهش آورده بودرو
بههم داد تا من از روی قرارداد یه نسخه فارسی برای آقایون
پرهام آماده کنم.....خوبی این که زبون هم رو متوجه نمیشدن
این بود که دو طرف قرارداد میتونستن با خیال راحت با
گروهشون مشورت کنن.....تمام حواسم به قراردادی بود که

داشتیم ترجمه میکردم....نباید حتی یک کلمه هم اشتباه نوشته

میشد

_ شما خیلی زیبا هستین

با تعجب سرمو بلند کردم به نگاه ابی و خندان ان نگاه

کردم....الیس ریز ریز میخندید.....وسط این جلسه حساس

زیبای من مهم بود؟....با تک سرفه ی ارمان به سمتشون

برگشتم که منتظر نگام میکردن

ارمان_چی گفت؟

باید ترجمه میکردم؟

_!...چیزه مهمی نبود فقط تاکید کردن که با دقت بنویسم

سری تکون داد ودوباره مشغول صحبت شدن فقط نگاه بردیا
بود که هنوز رو من ثابت بود و فقط یه معنی داشت..خر
خودتی..

دیر وقت بود ساعت کاری شرکت تموم شده بود بجز اعضای
حاضر تو این جلسه همه رفته بودن...بالاخره تموم
شد...شاهین و شاهرخ رو ابرا بودن.....شایان امروز تمام
حواسش به ایس بود...و من فکر میکردم چقدر دوست داره
بتونه با این دختر جذاب که همیشه خارجی صحبت
میکنه، حرف بزنه و گرم بگیره
_بخشید خانوم....

به طرف ایس برگشتم ...الن همچنان چشماش میخندید ولی

حس بدی به این نگاه نداشتم...لبخند زدم

_ستاره هستم

مطمعنا تلفظ اسمم هم براشون سخت بود چه برسه فامیلیم

_ستاره...من میتونم یه درخواستی از شما کنم؟

سروصدای پرهام ها خوابیده بود و نگامون میکردن

_خواهش میکنم....بفرمایید

_همونطور که قبلا پشت تلفن بهت گفتم منو برادرم تصمیم

داریم چندهفته در ایران باشیم و تو عید بزرگ ایرانیا، ایران

گردی کنیم....ما به کمک شما نیاز داریم...البته مطمئن باش

این لطف شما بی جواب نمیمونه و کارهای این قرارداد سریعتر

پیش میره

_خب..راستش اگه چندلحظه اجازه بدین من رئیسو درجریان

این موضوع قرار بدم

.سری تکون دادو من به سمت پرهام ها برگشتم و موضوع رو

گفتم

شاهین_خب شما با این کارتون لطف بزرگی به ما و شرکت

میکنین

بردیا_چی میگین عمو؟یه دختر تنها پاشه بادوتا غریبه بره

مسافرت؟

شاهرخ_بردیا جان چنان میگی غریبه انگار مافیا هستن....مثل

اینکه یادت رفته اینا چه ادمای سرشناسی تو حیطة کاری ما

هستن

شاهین_داداش درست میگه ادمای قابل اعتمادی
هستن....خانوم پاک دل بهشون بگین که همراهشون
میرید....چندروزی هر شهری دوست داشتن برید و بعد بیاین
شمال ویلای خودمون....بعدش هم دعوتشون میکنیم به
مراسم نامزدی دخترم....شماهم میتونین بعد از عید به
تعطیلات برید

چقدر خوب میشد اگه کسی هم به فکر من بود که باید به
دیدن مادرم میرفتم....ولی خب خیلی هم بد نبود اگه بعد از
عید برم حسام دیگه برگشته تبریز

با به توافق رسیدن همه به سمت الن و الیس رفتیم....بردیا
کلافه دستی به موهاش کشید و اول از همه رفت
بیرون.....ارمان هم با یه ادای بامزه که مثلا خداحافظی کرد

رفت دنبالش.... کارت هتلی که الن و ایس توش اقامت داشتن

رو گرفتم و قرار شد من فردا صبح اونجا باشم تا با ماشین

اجاره ای الن مسافرتمونو شروع کنیم

رفتم شرکت بالا تا کیفمو بردارم و برم خونه....همجا سکوت

محض بود و فقط صدای زنگ گوشیم تو شرکت پیچیده بود

سریع به طرف اتاقم رفتم...مامان بود

_جانم؟

_سلام دخترم کجایی تو مادر؟ چرا جواب نمیدی سه بار زنگ

زدم

_سلام قربون دل نگرانت برم...تو جلسه بودم

_خسته نباشی...پس فردا عیده کی میای دخترم؟

نشستم رو صندلی و دستمو رو پیشونیم گذاشتم.....میدونستم
بدون من عیدش خراب میشه و این بدترین خبری بود که الان
میتونستم بهش بدم

_خب ماما...راستش من نمیتونم پیام

_یعنی چی؟

_کل عیدو کار دارم ولی حتما بعد عید میام چندروزی میمونم

_اخره مادر من بجز تو کیو دارم؟ پیش کی سالمو تحویل کنم؟

_مامان جون ستاره گریه نکن.....حسین اقا کنارته...نگران منم

نباش هرروز بهت زنگ میزنم

_مادرت برات بمیره...منکه میدونم بخاطرہ حسام نمیای کاش

میمردم و ازدواج نمیکردم

_مامان این چه حرفیه؟ به حسام چه ربطی داره؟ ازدواج
نمیکردی که اواره ی من بشی؟ گریه نکن قربون اشکات بشم

_باشه دخترم برو..مگه کاری هم از دستم برمیاد؟

_دوهفته دیگه میام پیشت...به حسین اقا سلام برسون

چندلحظه چشمامو بستم تا بغضم از بین بره....خیلی خودمو

نگه داشتم تا گریه نکنم و حال خرابشو خرابتر نکنم

_شما مجبور نیستید برید

با ترس از جا پریدم و به سمت صدا برگشتم...بردیا کنار در

ایستاده بود....مطمعنا با این سکوت شرکت حتی اگه تو سالن

هم ایستاده بود صدای منو میشنید

_نمیخاستم بترسونمتون

_مهم نیست...لازمه که برم

_میتونید نرید

_خودم میخوام که برم

فکر کنم فهمید تصمیمو گرفتیم که ادامه نداد

_بفرمایید میرسونمتون

_نه مز....

پرید وسط حرفم

_قبلا بهتون گفتم من اگه حس کنم مزاحم هستین بهتون

پیشنهاد نمیدم...شما بخاطره ما تا این وقت شب اینجا

هستین و حتی فکرشم نکنین اجازه بدم کنار خیابون منتظر

تا کسی باشین.....دم اژانس هم پیادتون نمیکنم.....بفرمایید

بزور دهنمو که باز مونده بودو جمع کردم.....مگه میشد باهاش
بحث کرد؟

ده دقیقه ای میشد تو راه بودیم....همش سکوت بود...بودن
کنارش بیشتر مضطربم میکرد تا خجالت زده....حس دخترای
نوجوانو داشتم که از دیدن یه پسر هیجان زده میشن....واین
وضع و اسه خودم تاسف او رو خنده دار بود

_فردا صبح قراره راه بیوفتین؟

_اره...ولی قبلش باید دختر خالمو راهی شیراز کنم تا خیالم
راحت باشه

_زیاد مسافرتونو کش ندین...یکی دو وروز بگردین و بعد
بیاین ویلا ما منتظرتون هستیم

پیشنهاد نداده بود یجورای دستور داده بود... کاغذی به طرفم

گرفت

_این ادرس ویلاست... شمارم هم زیرش نوشتم... من

خودم هرروز باهاتون تماس میگیرم ولی ازتون میخوام اگه

واستون مشکلی پیش اومد بدون اینکه فکر کنین مزاحمم

هستین حتما.. تاکید میکنم حتما باهام تماس بگیرید

کاغذو گرفتم... باورم نمیشد این مرد نگران من بود؟

وقتی رسیدم نگار خواب بود صبح ساعت شیش بلیط داشت

برای شیراز... شروع کردم به جمع کردن وسایلم برای فردا

فرانسه_پاریس

نگاهمو از فنجون گرفتم... به طرف اتاق رفتمو درو اروم باز

کردم... امیر هنوز خواب بود... کاش میتونستم مثل خودش بی

پروا باشم و بشینم ساعتها تو خواب نگاش کنم.....سرمو
تکون دادم تا این افکار مزخرف از ذهنم بره بیرون..برگشتم
سمت در

_ساعت چنده؟

صداش که بخاطره خواب گرفته بود جذابتر از همیشه
بود...لبخند زدم

_بخشید نمیخاستم بیدارت کنم

_تو بیدارم نکردی عطرت بیدارم کرد

نگاهشو تاب نیوردم و سرمو انداختم پاییناز جاش بلند
شد و تیشرتشو تنش کرد

_قهوه های قبل خواب که سرد شدن میتونی یه فنجان قهوه
بعد از خواب بهم بدی؟

لبخند عمیقتر شد

_حتما

اینبار همه حواسم به فنجون جلوم بود تا سرد نشه

امیر_ من نمیتونم یه هفته اینجا باشم باید شب برگردم

_من هنوز اینجا بودنت باورم نشده تو میخوای بری؟

_از اینکه دوباره باهاشون روبه رو میشی ناراحتی؟

_بیشتر مضطربم تا ناراحت....نمیدونم چه عکس العملی قراره

نشون بدن

_وقتی من آخرین بار برای تموم کردن همکاریم باهاشون

دیدمشون هنوز تو شوک رفتنت بودن

با تعجب نگاش کردم

_دیگه باهاشون کار نمیکنی؟

_انتظار داشتی کار کنم؟ اون که زیاده واسه من کاره تو نگران

من نباش....مامانم خیلی از دستت شاکی بود....تو دم دستش

نبودی خشمش منو گرفت که چرا ازت خبر داشتیم ولی نبردمت

دیدنش

با یاد نگاه مهربون مادرش لبخند رو لبم نشست....لبخندی که

حس کردم رو لب امیر هم لبخند آورد

_منم خیلی دلم برای خاله تنگ شده....اینبار حتما میام

دیدنش...اونموقع شرایطم خوب نبود خودت میدونی که؟

_مثل اینکه قسمت نیست ما امروز قهوه بخوریم

با دیدن قهوه های سرد شده نتونستم جلو خندمو
بگیرم.....امیر انگشتاشو کرد داخل فنجونشو چند قطره از قهوه
رو پاشید رو صورتم

_نخند دیوونه....زنم انقدر بی سلیقه؟ یه قهوه نمیتونی به
مهمونت بدی؟

_تقصیر من نیست مهمونم زیادی خوش صحبت
_وراج خودتی

از دیدن اخمای الکیش بلندتر زدم زیر خنده...اینبار فنجونو به
حالت تهدید بالا گرفت.....دستمو به نشانه تسلیم بالا اوردمو
بزور خندمو جمع کردم

ایران_تهران

یک هفته مسافرت با دوتا ادم دوست داشتنی و یه ماشین
لوکس و اقامت تو هتلای گرون قیمت حسابی به مزاجم خوش
اومده بود.....یک ساعتی بود وارد ویلای پرهام ها شده بودیم و
یه استقبال گرم ازمون شده بود...یا دختری 17ساله به اسم
باران که خودشو خواهر بردیا معرفی کرد و دختری 22ساله به
اسم آرام که خواهر ارمان بود آشنا شدم.....و من از مسافرت
یک هفته ای که داشتم تونسته بودم یه لباس شیک و زیبا
برای جشن عقد این آرام خانوم که چند شبه دیگه بود
بخرم.....فکر نکنم حتی وقت بشه که من خونه برم

از دیدن نگاه متعجب الن و ایس به باران که سعی داشت با
حرکات پانتومیم چیزی بهشون بگه خندم گرفت

_ خوش گذشت؟

به سمت بردیا برگشتم که تازه کنارم نشسته بود

_ بله جای شما خالی

_ مشخصه..اگه خوش نمیگذشت که مسافرت یکی دو روزه به

یه مسافرت یک هفته ای تبدیل نمیشد

داشت گلگلی میکرد؟

_ خب آقای الن دوست داشتن حالا که اینجا هستن حسابی

ایرانو بگردن...برنامه ریز این یک هفته من نبودم

_ مشکلی که پیش نیومد؟

_ نه....ممنون بابت تماس هایی که هرروز میگرفتین

_ نیازی به تشکر نیست

نگاهش خیره نگاهم بود.... شاید من خوب بلند نبودم خط
نگاهشو بخونم که حس میکردم دلتنگه...

امشب عجیب بی خواب بودم....حالم عجیب بود.....دلتنگ
مامان بودم...بابا....اروم از ویلا خارج شدم و به سمت دریا
رفتم...نشستم روی شن ها....زل زدم به دریایی که صبح
خیلی آرامش بخش بود ولی شب زیادی ترسناک میشد.....و
من فکر میکردم هر جای دنیا که باشی وقتی تنها باشی شب
واست ترسناک میشه

_هوا سرده مریض میشی

با ترس به سمت بردیا برگشتم...انتظار حضورشو نداشتم.

_معذرت میخوام...دوباره ترسوندمت؟

یه نفس عمیق کشیدم

_ نه مهم نیست... گویا تنها شبگرد این ویلا من نیستم

_ این خاصیت دریاست.... میتونم دلیل بی خوابیتو پرسم؟

_ دلتنگی....

_ برای مادرو پدرتون؟

_ برای پدرم سالهاست دلتنگم

_ خیلی وقته کنار شما زندگی نمیکنم؟

_اره تقریبا هفت سال پیش تو یه تصادف کشته شد

_ متاسفم

با توجه به حرفایی که پشت گوشی به مامان زده بودم و بردیا

تو شرکت شنیده بود میشد انتظار داشت بیشتر از این سوال

نپرسه

_ شما چرا بیدارین؟

_ فکر کنم همدردیم

_ خانوادتون کنارتونن

_اره شاید بهتره بگم همدرد بودیم....کسی که من دلتنگش

بودم الان پیشمه

سنگینی نگاهشو حس میکردم اما نمیتونستم چشم از دریا

بگیرم

_پس چرا باز بیخوابین؟

_نمیدونم.....شاید بخاطره چندشب بیداری بدنم به بیدار

موندن عادت کرده

صبح کنار پنجره ی اتاقم نشسته بودم و به الن نگاه میکردم
که با لباس ورزشی در حال دویدن بود... باران یهو داخل اتاق
شد... خندم گرفت.... مثل نگار بود... در زدن بلد نبود

! ستاره جون بیداری؟ میشه بیای پایین؟ دست و پام درد
گرفت از بس واسه ایس ادا دراوردم ولی حالیش نشد چی
میگم

با یاد تلاش دیشبش لبخند زدم

بریم عزیزم

بعد از خوردن صبحانه با الن، ایس، باران، بردیا و ارمان
تصمیم گرفتیم بریم کنار دریا..... هوای اینجا مثل بهشت
بود.... ساحل بخاطره تعطیلات مثل همیشه بیش از حد شلوغ
بود.... بعد از حرفای دیشبم با بردیا کمی از کنارش بودن

معذب بودم... باورم نمیشد من با این ادم مغرور دردودل کرده

بودم

بردیا_ فکر کنم شما هم مثل من از جاهای شلوغ خوست نمیداد

_خب اره... به نظر من صدای دریا باید تو سکوت شنیده بشه

_و اینکه کنار چه کسی به این سکوت گوش بدی مهمه

دیشب کنار من بودن واسش مهم بوده؟

....._

_اونروز تو شرکت حق با شما بود من جای فکر کردن قضاوت

کردم امیدوارم حرفامو فراموش کنی... من واقعا فکرشم

نمیکردم چرا تنها زندگی میکنی

_مهم نیست این قضاوت ها عادی شدهما.....

با چیزی که دیدم برق از سرم پرید.....الیس بود.....تونیکشو

دراورده بود و حالا دستش داشت به سمت شلوارش

میرفت....بردیارو هول دادم کنار و دویدم سمتش.....باران

کجاست؟ چرا کسی حواسش به این دختره اجنبی

نیست؟...بزور دستاشو نگه داشتیم

_چی کار میکنی دختره ی دیوونه؟

الیس که انتظار این یهو ظاهر شدنمو نداشت چشماش گرد

شده بود

_خب میخوام برم شنا

قبل از هرچیزی تونیکشو برداشتم تنش کنم.....حس میکردم

این منم که جلو این همه چشم با لباس زیر ایستادم...دوست

داشتم همونجا بخار شم برم هوا

_اخه اینجوری؟ همیشه قبل از اینکه اینکارو کنی یه نگاه به

بقیه بندازی؟

تونیکو نمیپوشید.....صدای خنده ی پسرای دورمون مثل

کشیدن ناخن روی شیشه، رو مخم بود

_ولم کن ستاره....خب شاید بقیه سردشونه...من میخوام برم

شنا اینجوری که همیشه

وای خدا این دختر بعد از یه هفته هنوز فکر میکرد زنای ایرانی

همیشه سردشونه که پوشش دارن؟.....دیگه فرانسه حرف

زدن یادم رفت و شروع کردم فارسی حرف زدن

_دختره ی اجنبی بی حیا بی پوش ابروم رفت.....این داداش

بی غیرت کجاست؟....باران خدا لعنتت کنه

_چی میگی ستاره؟ بسه انقدر جیغ جیغ کردی و لباسمو
کشیدی مردم فکر کردن دعوامون شده دورمون جمع شدن
_ای خدا نکشتت کاش دعوامون میشد....پوش این بی
صاحبو...

_چی میگی ستاره من متوجه نمیشم؟
_خب همین زبون نفهمی دیگه....یکم دیر میرسیدم که اون
شلوار لامصبتم درآورده بودی دیگه....وای خوب شد تو اب
نرفتی....پوش الان میان میگیرنمون

بزور لباسشو تنش کردم شالو انداختم روسرش.....یعنی الان
باید برگردم به بقیه نگاه کنیم?...محال بود....دلم میخاست
میتونستم مثل کارتون تام و جری همینجا یهو زمینو بکنم و

خودمو خاک کنم....دستای ایسو محکم گرفته بودم و تو
چشماش نگاه میکردم که چشمم به بقیه نیوفته...یکم ترسیده
بود نمیدونست چه خبره؟....چند دقیقه بعد الن و باران و ارمان
با لباسای خیس کنارمون بودن....و بعد بردیا....خدایا همینجا
منو غیب کن من قول میدم دیگه با اجنبی جماعت تا سرکوچه
هم نرم.....خوب شد شهرای دیگه که رفتیم دریا
نداشت.....الن هم متعجب بود...ولی باران با بیخیالی تمام
داشت میخندید....ارمان و بردیارو نمیدیدم چون سرم تقریبا
از خجالت چسبیده بود به شکمم.....هنوزم حس میکردم من
بودم که همه همجامو دیدن....برگشتیم خونه.....نزدیکای ویلا
بودیم که ارمان و بردیا هم نتونستن جلو خودشونو بگیرن و
زدن زیر خنده.....حنا!اق من از خجالت اب شدم اینا
میخندن؟ دیگه نباید یه لحظه هم از این دختره چشم

بردارم.....لابد فردا هم میخواد لخت شه تو حیاط حمام افتاب

بگیره

دوباره شب بودو بیخوابی....راه دیشبو در پیش گرفتم و به
سمت دریا رفتم.....حضور کسیو کنارم حس کردم.....حدس

زدن اینکه بردیا باشه سخت نبود....اما این عطر؟؟؟؟....با

نشستن دستش رو دستم سریع به سمتش برگشتم

...شایان.....تلاشم برای خارج کردن دستم از دستش و بلند

شدن بی فایده بود

_کجا خانوم کوچولو؟ بشین یکم حرف بزنیم

دوباره تلاش کردم....گرمای دستش مثل مواد مذاب داشت

پوستمو میسوزوند....نالیدم

_میشه دستمو ول کنین.....میخوام برم

_کجا؟ دیشب که از هم صحبتی با بردیا حسابی خوشت اومده

بودو تا دیروقت اینجا بودی؟

کم کم داشتم از لحن حرف زدنش میترسیدم

_ولم کنین شما حالتون خوب نیست

تلاش بیش از حدمو که دید با اونیکی دستش بازومو گرفت و

منو به سمت خودش کشید...نفسهانش به صورتم

میخورد.....حالم داشت بد میشد...

_چته؟ یک هفته مسافرت با اون خارجی حسابی بهت ساخته

ولی نمیتونی چندلحظه کنار من بشینی؟..نترس کاریت ندارم

اگه خوردنی بودی الن و بردیا نمیزاشتن به من بررسی

نگاهش رو لبم نشست که می لرزید... حس کردم نزدیکتر
شد... نفسم داشت بند میومد... تو یه حرکت انی با دست ازادم
یه مشت شن تو صورتش پاشیدم... عقب رفت

_اه دختره ی وحشی کور شدم

دستم که ازاد شد با تمام توان به سمت ویلا دویدم... واز
شانس زیبایی که داشتم تا درو باز کردم تو شکم بردیا فرو
رفتم... میدونستم دارم می لرزم... دقیق نگاهم کرد

_چیزی شده؟

برگشتم به جایی که نشسته بودم نگاه کردم... شایان
نبود... فقط آخرین لحظه سایشو پشت تخته سنگ بزرگ حس
کردم... دوباره به بردیا نگاه کردم

_نه.. نه.. خب.. چیزه یه صدایی اومد من خیلی ترسیدم

چشماش چشمامو زیرو رو کرد... شاید داشت دنبال راست یا
دروغ بودن حرفم میگشت..... اروم خودشو کنار کشیدو من
سریع از پله ها رفتم بالا..... ضربان قلبمو تو دهنم داشتتم
احساس میکردم

دیروز به تهران رسیده بودیم و تو عمارت شاهرخ پرهام
ساکن شده بودیم.. امشب قرار بود مراسم نامزدی تو باغ همین
خونه برگزار بشه... خونه پر از رفت و امدو شلوغ بود..... و من
همونطور که حدس زده بودم فرصت رفتن به خونه رو
نداشتتم.... تو اتاق باران که اندازه ی کل خونه من بود داشتیم
آماده میشدیم... ایس زیر دست ارایشگر بود..... باران داشت

به پاهاش لاک میزد... جلو آینه نشستیم که طبق معمول با یه

خط چشم و رژ آرایشمو تموم کنم

باران_ ستاره جون چیزی به صورتت نزنیا

با تعجب نگاش کردم

_چرا عزیزم؟

_اونجوری شمیم جون مجبوره دوباره صورتتو پاک کنه... بعد

از ایس نوبت شماست

_نه عزیزم... نیازی به این کار نیست من اینطوری راحتم

_من ناراحتم... حیف اون لباس خوشگلست نیست؟ باید آرایش

کنی

بعد بی توجه به من به سمت آرایشگر برگشت

_کارتون خیلی طول میکشه؟

_نه خانومم تموم شد

الیس با اون چشمای ابیش زیباتر از قبل شده بود و مثل یه

تابلوی نقاشی ادم دلش میخاست ساعتها نگاش کنه

باران_اوووو بسه خوردی دختره مردمو.....جنس خارجی

خوردن نداره....پاشو نوبت خودته

از حرفش خندم گرفت....چقدر دلم برای نگار تنگ بود

داشت کم کم خوابم میبرد که شمیم رفت کنار و خودمو تو اینه

دیدم....جا خوردم.....من فقط یبار روز عروسیم انقدر ارایش

داشتم....ولی ارایش امروز هیچ شباهتی به اون ارایش تو یه

ارایشگاه ارزون قیمت نداشت

الیس_وای ستاره محشر شدی....الن حتما از دیدنت شوکه

میشه

باران که فقط از حرفاش قسمت الن رو متوجه شده بود اداشو

دراورد

_برو بابا الن کیلو چنده؟

یه چشمک بهم زد

_بردیا امشب دیوونه میشه

و بعد از اتاق رفت بیرون

جشن خیلی شلوغ بود...ارام خیلی زیبا شده بود...از ته دل

براش ارزوی خوشبختی کردم....با این که با این ارایش

تقریبا غلیظ و نگاهای شایان معذب بودم سعی کردم شب

خودمو خراب نکنم و خوش بگذرونم....الن و الیس باهم

میرقصیدن و این فرصتی بود تا چنددقیقه در اختیار خودم
باشم.....خلوت ترین جای باغ سر یه میز نشستیم.....چند دقیقه
بعد با دیدن مردی که روبه رو نشست مثل یه چوب خشک
شدم.....مغزم قفل کرده بود.....اونم دست کمی از من نداشت

_ستاره؟؟؟باورم نمیشه خودتی

_ا...م...یر تو...تو اینجا چیکار میکنی؟

هنوز حضورشو هضم نکرده بودم که بردیا کنارم ایستاد و

دستشو پشت صندلیم گذاشت

_اقای پرتو وکیل شرکتمون هستن...نمیدونستم همدیگرو

میشناسین

نگاهش بین من و امیر در گردش بود و.گویا منتظر

توضیح...نگاه بهت زدمو از امیر گرفتم و به بردیا دوختم

_من...خب...امیر...

چیزی به ذهنم نمیرسید...امیر جواب داد

_از دوستان خانوادگی هستن...چندسالی هست همدیگرو

ندیدیم واسه همین جا خوردیم

Parisa:

بردیا یه اهان گفت و دستشو به سمتم گرفت

_ستاره...میشه بامن برقصی؟

همونطور اشفته و گنگ با بردیا به پیست رقص

رفتم...دستش دور کمرم حلقه بودو کنار گوشم زمزمه

میکرد...ولی فکر من کامل پیش مردی بود که چند دقیقه پیش

دیدم...مردی که زیادی مرد بود...مردی که قید رفیق نامردشو

برای همیشه زد.....مردی که رفیق سینا بود.....مردی که وکیل

من برای گرفتن طلاق بود

_امشب نفس گیر شدی

....._

_دوست دارم تا آخر جشن همینجا نگهت دارم

....._

_از اینکه مرکز توجه هستی دارم اذیت میشم کاش این جشن

لعنتی زود تموم شه

از سکوت کلافه شد و به صورتم نگاه کرد.....حرفی نداشتم

تجزیه و تحلیل این حرفا برای ذهن گنگ شده ی من زیادی

سخت بود.....با تموم شدن اهنگ خودمو جمع و جور کردم و

به سمت الن و الیس رفتم که امشب پرواز داشتن.....به این

غریبه هایی که حالا آشنا شده بودن زیادی عادت کرده
بودم.....با الن دست دادم....الیسو محکم بغل کردم....بعد از
رفتنشون یکم خیالم راحت شد.....من دیگه اینجا کاری
نداشتم

وسایلمو جمع کرده بودم و دم در منتظر بردیا بودم.....طبق
معمول دستور داده بود که باید اجازه بدم منو برسونه....ساکو
برداشت و به طرف ماشین رفت

_اقای پرهام میشه ازتون خواهش کنم من ستاره رو برسونم؟
به سمت امیر بگشتیم که این حرفو زده بود.....نگاهش جدی
بود اما نگاه بردیا بیشتر عصبی بود...

_لزومی نداره....خودم میرسونمش

گفتم که من سالهاست ستاره رو ندیدم....لطفا این فرصت
رو در اختیارم بزارید تا کمی باهاش صحبت کنم
بردیا با صورتی که داد میزد راضی نیست واز این پیشنهاد
خوشش نیومده سری تکون داد و ساکو به دست امیر داد
چیزی نمونده بود به خونه برسیم.....تمام راه بجز ادرسی که
بهش داده بودم هیچ حرفی نزده بودیم.....میدونستم داره
سوالاتشو تو ذهنش بالا و پایین میکنهمیدونستم من باید
برای رنگ نگاه بردیا و حضور زیادی نزدیکم کنار این خانواده
توضیح بدم.....سر خیابون رسیده بودیم که ماشین گشت
پیچید جلوی ماشین.....با این سرو وضعی که من داشتم این
آخر بدبختی بود.....امیر کلافه دستی به موهایش کشید و مشتی
به فرمون کوبید.....از ماشین پیاده شد...قبل از بستن در خیلی

محکم بهم تاکید کرد که به هیچ وجه نباید پیاده بشم.....و من
تو درک کردن این همه خوش شانسی واقعا عاجز
بودم.....بلایی بدتر از این اونم دقیق تو خیابونی که توش
زندگی میکردم هم میتونست سرم بیاد؟.....مطمعنا برای امیر
هم به عنوان یه وکیل پر اوازه ی بین المللی داشتن همچین
سابقه ای خوب نبود.....باید یکاری میکردم.....

پیاده شدم.....شکمو کمی باد کردم و دستمو به کمرم
گرفتم.....نفس نفس زنان به سمتشون رفتم...امیر و مخاطب
قرار دادم

_امیر جان..مشکلی پیش اومده؟

امیر حسابی جا خورده بود ولی سریع خودشو جمع کرد

_ نه عزیزم شما بشین تو ماشین الان میام.....یه سوتفاهم

پیش اومده

مامور گشت نگاهی به انداخت...اروم چیزی گفت و رفت

سوار ماشین شد و رفتن.....با رفتنشون ما هم نشستیم تو

ماشینچنددقیقه شوک زده هم دیگرو نگاه کردیموبعد

زدیم زیره خنده

امیر_دیوونه این چه کاری بود؟

نمیدونستم چی بگم تازه یادم افتاده بود چیکار کردم کمی

خجالت میکشیدم

_ستاره باورم نمیشه واقعا اینجایی

_منم باورم نمیشه دوباره دیدمت

_فکر میکردم شیراز باشی

_نه...نتونستم بمونم

دوباره چنددقیقه سکوت

_ازش خبر نداری؟

این سوالو ناخاسته پرسیده بودم....نگاه امیر غمگین و

سرزنشگر شد

_نه فقط میدونم بعد از طلاق با کمک پدر دختره رفتن امریکا

پدر دختره؟ نمیگفت پدر زنش...این مرد زیادی مرد بود.....از

امریکا رفتنش تعجب نکردم رویای اون از ایران رفتن بود

_فردا میتونم پیام دیدنت؟

_فردا قراره برم شیراز...امسال عید پیش مامان نبودم

کارتشو به طرفم گرفت

برگشتی حتما بهم زنگ بزن

باشه.. ممنون.. شب بخیر

پیاده شدم و تا وقتی که وارد خونه بشم همونجا وایساده

بود.... فردا صبح باید میرفتم و نگار بعداز ظهر برمیگشت

....فعلا نمیتونستم بینمش

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

دو روز بود شیراز بودم.... وقتی رسیدم مامانو با تمام وجود

بغلش کردم و اندازه تمام دلتنگی های این چندوقت بوش

کردم..... مامان گریه کرد..... هنوزم از نگاه کردن به حسین اقا

خجالت میکشیدم..... ولی ممنونش بودم.... ممنون حضورش که

بههم اطمینان میداد مامانم زندگیش خوبه....حسام فقط پنج

روز اول عید اینجا بوده

فرانسه_پاریس

امروز با الن والیس جلسه داشتیم و تمام شب بیدار

بودم....بزور قهوه های شرکت هنوز سرپا بودم... تو اتاق الن

بودیم....یه جلسه سه نفری

الن_خب میدونین که اینبار من قرار نیست همراهتون

بیام...شما دوتا به همراه وکیل شرکت به ایران میرید

الیس_کاش خودت میومدی

الن_میدونی که نمیتونم

نگاهی به چشمای خستم کرد

_ستاره میدونی که حضورت کنار ایس چقدر برام مهمه؟

_میدونم

_برو خونه استراحت کن...اصلا نمیفهمم چند روزه چت

شده....نمیخوام قبل از رفتن به ایران از پا دربیای

لبخند تلخی زدم

_نترس قول میدم حداقل تا تموم شدن این قرارداد سرپا

باشم

بلند شدم و به اتاق خودم رفتم....خوبی کار کردن تو شرکت

خارجی این بود که کسی کاری به کارت نداشت البته تا وقتی

که کارتو خوب انجام بدی.....سرمو به صندلی تکیه دادم

چشمامو بستم...فردا قرار بود برگردم ایران

ایران_تهران

اوایل اردیبهشت ماه بودیم.... کارم تو شرکت کمتر شده بود یا

شاید تموم شده بود....دعا میکردم همکاریشون با شرکت

دژاک ادامه پیدا کنه....فکر اینکه دوباره برم دنبال کار دیوونم

میکرد.... تو این مدت بارها با امیر حرف زده بودم و دیدم

اومده بود حضورش هنوزم مثل گذشته پر از آرامش

بود....درسای نگار سنگین شده بود...ارومتر شده بود....بارها

دیده بودم که نگاهش به کتابه ولی فکرش جای

دیگس....هیچ شباهتی به نگار ماه پیش نداشت و من هنوز

فرصت نکرده بودم با ارمان حرف بزنم

صبح با صدای عق زدن های نگار از خواب پریدم....خودمو به

دستشویی رسوندم

_نگار...نگار...چی شده؟

درو باز کرد کف دستشویی نشسته بود....از دیدن رنگ زدش

قلبم ایستاد

_چی ش...

از دیدن چیزی که تو دستش بود زبونم بند اومد....احساس

کردم روحم از بدنم خارج شد....کنار دیوار سر خوردم....پاهام

تحمل وزن خودمو نداشتم....نگار با نگاه یخ زده و رنگ

پریدش فرقی با جنازه نداشتم.....دنیا روسرم خراب

شد....نمیدونم چقدر طول کشید تا تونستم از خونه بزنم

بیرون.....نمیدونم چطور تونستم دربست بگیرم و پیام

شُرکت....نمیدونم سرو وضعم چطوری بود که خانوم رضایی

سرپا خشکش زده بود....وقتی به خودم اومدم که وسط سالن

شرکت ایستاده بودم....به سمت اتاق بردیا رفتم درو یه ضرب
باز کردم...حدسم درست بود اینجا بود.....جا خوردن و از جا
بلند شدن....ارمان یه قدم عقب رفت....بردیا بهت زده اسممو
صدا کرد اما نگاه من میخ ارمان شده بود
ارمان_ستاره من..من..توض....

نذاشتم ادامه بده....به سمت گلدون روی میز رفتم و به طرفش
پرت کردم که خودشو کشید کنار...بردیا دستمو گرفت
....پسش زدم...بانفرت نگاش کردم بیشتر جا خورد....به
طرف ارمان برگشتم....صدام بلندترین فریادی بود که از خودم
شنیده بودم

_تو چی؟؟؟توچی لعنتی؟ چپو میخوای توضیح بدی؟

_من نمیخاستم اینطوری بشه...دست خودم نبود

_دست خودت نبود؟...کثافت مگه حیوونی که دست خودت
نباشه؟

_ستاره خواهش میکنم اروم باش...قول میدم ببرمش دکتر
همچی مثل قبل شه

_اتفاق بود؟ چی مثل قبل میشه؟ احمق نگار حاملست
زبونش بند اومد....رنگش پرید....دستاشو رو سرش گذاشت و
ناباور زمزمه کرد

_حاملست؟نگار حاملست؟

رفتم جلو با تمام قدرت به تخت سینش کوبیدم به عقب پرت
شد و کمی به خودش اومد

_اره حاملست...خدا لعنتت کنه....چجوری تونستی زندگی اون
دختر و نابود کنی؟

ببین ستاره تو اروم باش من قول میدم همچی درست

شه....میبرمش پیش دکتر خوب هم بچرو سقط میکنه

هم...هم...هم با یه جراحی....

با سیلی که بردیا بهش زد خفه شد.....ناباور دستشو رو

صورتش گذاشت....دلَم میخاست منم میتونستم چندتا از اون

سیلیای محکم به صورتش بزنم.....دلَم میخاست دستامو از

این بدبختی محکم تو سرم بکوبم.....به همین سادگی؟ با

زندگی یه دختر بازی کرده و حالا داشت از سقط جنین و

جراحی بکارت حرف میزد....فریاد بردیا ترسناک تر از فریاد

من بود

تو چه غلطی کردی احمق؟

ارمان با بیچارگی رو زمین نشست....دلم بحالش
نسوخت....دلم برای اشکاش نسوخت...الان توانایی تیکه
تیکه کردن این ادمو داشتم

ارمان_بخدا اتفاقی بود....نمیخاستم اینطوری بشه....تورو خدا
دست از سرم بردارین....تقصیر خودشم بود گفته بودم قصد
من جدی نیست....تو شیراز بودی تنها بود رفتم پیشش....
دیگه منتظر شنیدن بقیه حرفاش نموندم....از شرکت زدم
بیرون...حس میکردم سنگینی دنیا رو دوشمه.....باعث این
اشنایی من بودم....من تنه‌اش گذاشتم.....مگه باباش نگفته
بود نگار پیش من امانته؟...یکی دستمو کشید....با گنگی نگاش
کردم....بردیا بود...لباش تگون میخورد اما چیزی

نمیشنیدم....وقتی دید عکس العملی ندارم درماشینو باز کرد و
هولم داد توبا توقف ماشین چشمامو باز کردم...جلو در خونه
بودیم

_ستاره من واقعا از هیچی خبر نداشتم.....خواهش میکنم گناه
ارمانو از چشم من نبین

بدون اینکه جوابی بدم یا نگاهش کنم پیاده شدم و رفتم
خونه....نگار با همون نگاه یخ زده رو مبل جمع شده بود....بی
بی چک هنوز دستش بود....گوشیم زنگ خورد....ارمان بود

_چیه؟

_نگارو فردا صبح آماده کن پیام باهم بریم همچیو تموم کنیم

وبعد صدای بوق ازاد تو گوشى پيچيد...به همين
سادگى....نگار مثل يك اسباب بازي كهنه کنار گذاشته شده
بود....مثل من

نگار تمام شب بيدار بود....حرف نميزد...گريه نميكرد....حتى
اعتراض نميكرد و اين براى من خيلى ترسناك بود.....بى بى
چك همچنان تو مشتتس بود

صبح بدون هيچ مخالفتى با من و ارمان همراه شد....رفتيم و
بقول ارمان هچيو تموم كرديم....با اونهمه درد نگار حتى اخ
نگفت....فرقى با يك مرده متحرك نداشت

كاسه كاچى تو دستم بود اروم بهش نزديك شدم

_نگارم.....عزيزم....پاشو يچيزى بخور دارى از بين ميرى

بعد از چندین ساعت به مردمک چشماش حرکت دادو به کاسه نگاه کرد.....از خشم لرزید و زیر کاسه زد.....فریاد زد

_این چیه؟ مگه من زاییدم که برام کاجی درست کردی؟

از فریادش از حرفش ناراحت نشدم.....داشتم به زنده بودنش

امیدوار میشدم.....داشتم میلرزید...کم کم خشمش از بین رفت

و من شکستن عزیزترینمو دیدم.....نگارم داغون

شد.....ویرون شد.....خدایا کمکم کن.....وسط اتاق رو زانوهایش

افتاد و ضجه زد

_ستاره تو رو خدا کمکم کن....دارم میمیرم...ستاره غلط

کردم....ستاره غلط کردم به حرفات گوش نکردم.....بچگی

کردم.....ستاره دارم میمیرم....ستاره نابود شدم

ضجه میزد و تو سرو صورتش میکوید میدونستم این گریه ها
براش خوب نیست.....

بهش نزدیک شدم دستاشو گرفتم و محکم بغلش
کردم.....یکم اروم شد..گریش به حق حق تبدیل شد....در
گوشش زمزمه کردم

_اروم باش قربونت برم.....قول میدم همچی درست
شه.....فقط اروم باش.....مطمعن باش این کارش بی جواب
نمیمونه.....با کمک امیر ازش شکایت میکنیم
بخاطره گریه نفسهایش بریده بریده شده بود

_نمیخوام....نمیخوام...ولش کن ستاره....شکایت کنم که چی
بشه؟مجبورم کنن که زنش بشم؟...ابروم پیش بابام

بره؟...نمیخوام...فقط میخوام برگردم خونمون اینجا دارم خفه

میشم

بغضمو قورت دادم...الان وقت شکستن این بغض نبود حالا که

عزیزترینم شکسته بود این بغض باید خفه میشد.....حرفاش

مثل زهر تلخ بود.....و تنها چاره ی ما این بود که نگار به بهونه

ی دلتنگی زیاد و اینکه تحمل غربت نداره برگرده شیراز

فرانسه_پاریس

از جام پاشدم اشکامو پاک کردم.....اخ نگارم

باید میرفتم خونه تا وسایلمو جمع کنم

صبح کنار الیس تو هواپیما نشسته بودیم از شیشه به پاریس

نگاه کردم که هر لحظه کوچیکتر میشد.....انقدر کوچیک که یه

گوشه از خاطراتم بمونه.....میدونستم برنمیگردم

ایران_تهران

نگار رفته بود و تنها بودم.....حضور امیر کمی دلم رو گرم نگه

داشته بود....و بردیایی که هرروز زنگ میزد یا میومد جلو در

خونه ...بارها گفته حق ندارم بخاطره ارمان اونو مجازات

کنم.....دیگه شرکت نمیرفتم و هنوز امدگی اینکه دوباره برم

دنبال کارو نداشتم.....چندساعتی تو پارک قدم زدم و خرید

کردم و به خونه برگشتم.....سرکوچه که رسیدم از دیدن

ماشین غریبه جلو در شوکه شدم

_میثم داداش دقت کردی تازگیا این کوچه چقدر شلوغ شده

به سمت اشکان برگشتم که مخاطبش دوستش بود ولی

نگاهش به من

میثم_اره داداش...از این ماشین باکلاسا که زیرپات باشه مهم
نیست چندسالته هر وقت هر جا بخوای و دیدن هر کی که
بخوای میری

میشتم دور بند کیفم محکتر شد...بیش از این تحمل شنیدن
متلک هاشونو نداشتم...به سمت خونه رفتم...با نزدیک شدنم
مرد داخل ماشین پیاده شد...از دیدن دوبارش باز نفسم بند
اومد...حس کردم دستم بی حس شده و توان نگه داشتن
نایلون های خریدو نداره.....با انزجار نگاهم ازش گرفتم و به
سمت خونه رفتم

_وایسا باید حرف بزنیم

نشنیده گرفتم و درو باز کردم

_من میدونم ارمان با دوستت چیکار کرده

با خشم به طرفش برگشتم که پوزخند زد

_از عمویی مثل تو بیش تر از این انتظار نمیره باید هم پاشی
بیای اینجا با افتخار از شاهکاره هم خونت که مثل خودت پسته
حرف بزنی

_تند نرو....غلطایی که ارمان کرده به من ربطی نداره حرف من
با خودته.....راجب توهم خیلی چیزا میدونم

تم یخ کرد....بسته ها از دستم ول شد...پوزخندش عمیقتر
شد

_بین کوچولو من از روز اول ازت خوشم اومده خودتم
میدونی..... بردیارو ول کن شرایط من و تو بیشتر بهم میخوره
....میفهمی که چی میگم؟

با تمام قدرتم دستمو تو صورتش کوبیدم

_خفه شو...اصلا برام مهم نیست که چی راجبم میدونی یا چه

فکری راجبم میکنی

انگار نوازشش کرده بودم....انگشتاشو به گوشش که سیلی زده

بودم کشید و بوسید

_برای تو شاید مهم نباشه ولی برای یکی خیلی مهمه....نیم

ساعت پیش باهش تماس گرفتم انتظار داشتم زودتر برسه

رد نگاهشو گرفتم....ماشین بردیا بود که تازه پیچیده بود تو

کوچه....نمیتونستم موقعیتو درک کنم.....مغزم استوپ داده

بود....دوباره نگامو به شایان دوختم که حس پیروزی تو

چشماش داشت خفم میکرد

_نگران نباش...همچو بهش بگو خودش میزاره میره...بعدش

خودم میمونم و خودت

فشار دندونام روهم انقدر زیاد بود که حس میکردم دارن خورد
میشن....صدای در ماشین اومد و بعد صدای خودش

_چی شده؟عمو تو اینجا چیکار میکنی؟

نمیتونستم نگاهش کنم...نگاهم با تمام نفرت هنوز به شایان
بود

_چیزی نشده عمو چون...نترس....ستاره میخواست یکم برات
خاطره تعریف کنه...از ازدواج شکست خوردش برات بگه

اینو گفت و قهقهه زد....سوار ماشین شدورفت و من هنوز نگاهم
به جای خالیش بود.....توانایی نگاه کردن به بردیارو
نداشتم....

اونم سر جاش خشک شده بود... صدای نفس های تندش کنار
گوشم کر کننده بود.... تمام توانمو جمع کردم و پاهامو که
هر کدوم به اندازه یه وزنه صد کیلویی سنگین شده بودن رو به
داخل خونه کشیدم..... پشت سرم وارد شد نفسهایش هنوز تند
بود..... از صدای کوبیده شدن در خونه لرزید... چشمامو
بستم... باید میگفتم... نشستم رو مبل:

_17 ساله بود که پدرم فوت کرد. با حقوقی که از بیمه به
حساب مامان میریختن زندگی میکردیم.... چندباری تو راه
مدرسه دیده بودمش... چندروزی غیب میشد و دوباره
میومد..... یروز که از مدرسه برمیگشتم جلوم سبز شد..... خیلی
ترسیده بودم.... با وحشت به کوچه خلوت نگاه کردم. یه کاغذ
تو دستم گذاشت و رفت..... شمارش بود با اسمش... سینا... از

ترس تا خونه دویدم... تو اتاقم به کاغذ نگاه کردم... یاد
چهرش افتادم جذاب بود... خیلی باخودم کلنجار رفتم تا کاغذو
پاره کنم ولی نشد... بهش زنگ نزدم... چندروز گذشت دوباره
تو کوچمون بودم که یکی دستمو کشید... از ترس سگته
کردم... دوباره نگاه وحشت زدم تو کوچه چرخید... دستمو
کشیدم ول نکرد... یخ زد بودم. از ترس میلرزیدم. گفت چرا
زنگ نزدی گفتم توروخدا دستمو ول کن گفت نترس... کسی
نیست قول بده بهم زنگ بزنی..... اون حرف میزد ولی نگاه
من همچنان کوچه رو زیر ورو میکرد هول کرده گفتم باشه
باشه زنگ میزنم دستمو ول کرد... با سرخوشی خندید و گفت
دوستت دارم وبعد رفت.... و همین جمله ی ساده شد شروع
یک هیجان تازه برای من و بالاخره بهش زنگ زدم..... و
همین تماس شد سراغاز عشق بچگونمون.... ساعتها باهم

حرف میزدیم... بارها باهاش بیرون رفتم..... خانوادش تو شیراز
بودن ولی خودش تو تهران بوتیک داشت... دیر به دیر میومد
شیراز و من چقدر دلتنگش میشدم..... وقتی میومد تاجایی که
میتونستیم بهم زل میزدیم تا به قول خودمون ذخیره کنیم واسه
روزای دلتنگی.... شیش ماه بعد اومد خاستگاریم..... رو ابرا
پرواز میکردم فکر میکردم با بودن کنار سینا دیگه هیچ ارزویی
نخواهم داشت....

ازدواج کردیم و به تهران اومدیم..... یه سال بعد مامان هم
ازدواج کرد و من احساس میکردم خوشبختترین زن دنیام..... یه
خونه کوچیک اجاره کرده بودیم..... من دانشگاه میرفتم و گاهی
میرفتم پیش سینا و تو بوتیک بهش کمک میکردم..... بعد از

دو سال کم کم همچی عوض شد و سینا خسته شد... از درآمد
کمش شاکی بود و از اینکه با این پول نمیتونه به ارزوهایش
برسه.....یک سال تمام زندگیمن پر از تشویش بود و سینا
بهونه گیر شده بود.....اون دوست داشت ره صدساله رو یه
شبه طی کنه.....سینا عوض شد.....و من غرق درس و
دانشگاه بودم.....خیلی شبها خونه نبود و من بچه بودم تا معنی
این نبودن هارو بفهمم.....

یه شب سینا زود اومد خونه و شام رفتیم بیرون حس میکردم
خوشبختی دوباره برگشته به زندگیمن....بعد از مدتها یه شب
رویایی داشتیم....تا صبح تو بغلش خوابیدم و اون کل شب
کنار گوشم گریه کرد و زمزمه کرد ستاره منو ببخش....فکر
میکردم بخاطره رفتار بدی که این چندوقته باهام داشته

ناراحتی...وقتی صبح از خواب بیدار شدم و بجای سینه برگه ی
درخواست طلاقو دیدم تازه فهمیدم چه بلایی سرم
اومده.....تازه فهمیدم خوشیای دیشب خوشبختی نبوده و
شروع یه بدبختی بزرگتر بوده....من مونده بودم تنها تو یه
شهر غریب با یه برگ درخاست طلاق تو دستم.....تنها کاری
که تونستم بکنم تماس گرفتن با دوست صمیمی سینه یعنی
امیر بود...انگار میدونست چی شده و که بودن هیچ سوالی اومد
پیشم..توضیح نداد.....دلداری نداد....فقط بخاطره خواهش
های بیش از حد منکه هنوز ماجرارو درک نکرده بودم یه روز
کامل تو ماشین نشست و باهم شهرو برای پیدا کردن سینه
زیرورو کردیم....امیر میدونست این کار بی فایدهست از
نگاهش معلوم بود که میدونه..... تا شب و جب به وجبه این
شهرو از پشت شیشه ی ماشین گشتم...به صورت تک تک

ادمهای این شهر نگاه کردم....ولی سینا نبود....میخاستم
بینمش و ازش پرسیم چرا؟!....

شب بود که امیر ماشینو یجای خلوت پارک کرد....تا صبح تو
اون ماشین گریه کردم و امیر سکوت کرد....سکوت کرد تا
خودم اروم شم....صبح برای اولین بار امیر دستمو تو دستش
گرفت و بهم گفت نترس گفت بهم اعتماد کن....وکالتمو قبول
کرد و باهم به دادگاه رفتیم....سینا نیومده بود و وکیلش اومده
بود....یه مقدار پول به عنوان مهریه به حسابم ریخته
شد....سینا رفته بود....با یه دختر ثروتمند که میتونست اونو
به ارزوهایش برسونه رفته بود....خورد شدم....فروخته
شدم...نابود شدم....بی خبر رفتم شیراز....چندماه پیش مامان

بودم .حسام پسر حسین اقا مجبور شد بخاطره راحتی من
برای خودش خونه اجاره کنه....زندگیم داشت یکم عادی
میشد که رفت و امد حسام به خونشون زیاد شد....همه از
نگاهش فهمیده بودن قضیه چیه....تا اخر به حرف او مد و گفت
دوستم داره برای منی که تازه چندماه از نابود شدن زندگیم
میگذشت این غیرقابل تحمل بود با یه نه قاطع جواب
خاستگاریشو دادم و به تهران برگشتم....خونه ای که با سینا
اجاره کرده بودیم رو پس دادم....با پول مهریه یه خونه رهن
کردم و بقیشو پس انداز کردم...میدونستم راه سختی در پیش
دارم...مدتها ترجمه ی کتاب و جزوه دانشجویی کمک خرجم
بود تا تو شرکت شما استخدام شدم

نفس عمیق کشیدم... گلوم خشک شده بود اما گریه نکرده
بودم..... بلند شدم و برگشتم طرف بردیا که پشت سرم
ایستاده بود..... صورتش کبود و چشماش رنگ خون بود.... و
من اعتراف کردم تو عمرم از هیچکس به اندازه ی این ادمه
روبه رو نترسیده بودم..... یه قدم رفتم عقب.... صداش بهم و
گرفته بود

_ چرا زودتر بهم نگفتی؟ چرا همون شب کنار دریا نگفتی؟

صدام میلرزید

_ خب... خب من دلیلی برای گفتن این حرفا نداشتم بین ما

چیزی نیست

این حرفم مثل ابی بود که تو روغن داغ ریخته شد..... قبل از

اینکه بتونم واکنشی نشون بدم دستش رو گلوم بود و منو

محکم کوبید به دیوار... از درد چشمام بسته شد... از بین

دندونای قفل شدش غرید

_دلیلی نداشت؟ اره؟ دلیلی نداشت؟ لعنتی اینطوری میخاستی

انتقام ارمان رو از من بگیری؟

فشار دستش زیاد بود... نفس کم اوردم... دستمو دور مچش

حلقه کردم و نالیدم

_بردیا... دارم خفه میشم

دستش شل شد... سرش از کنار صورتم رد شد و کنار گردنم

به دیوار تیکه کرد... نفس عمیق کشید... دستش هنوز رو گلوم

بود... زمزمه کرد

_لعنتی همه از حس من به تو خبر داشتن... تو از حس من خبر

داشتی چرا اینکارو باهام کردی ستاره؟

دوباره چندتا نفس عمیق..... صورتش نزدیک شد...لبش کنار

لبم نشست و زمزمه کرد

_لعنت به تو ستاره

عقب گرد کرد و از خونه خارج شد...همونجا کنار دیوار

نشستم....فکر کردم....فکر کردم...به حرفای اشکان که

نشون میداد کل محل راجبم چه فکری میکنن....به حرفای

شایان....به خیلی چیزا فکر کردم....اینجا جای من نبود....باید

با ایس تماس میگرفتم....بههم گفته بود بخاطره روابط

جدیدشون با شرکت های ایرانی به یه مترجم نیاز دارن.....

کل روز خودمو تو خونه حبس کردم.....سردرد داشت دیوونم
میکرد....موبایلم بارها زنگ خورده بود ومیدونستم مامان نگران
شده و نصف اون تماس ها از طرف امیره
شب بود.....صدای زنگ در اومد گوشی ایفونو برداشتم ولی
صدایی نیومد....با شک به سمت در رفتم و درو باز کردم.....با
دیدن صورت زخمی و کبود بردیا بی اراده یه هین کشیدمو
دستمو رو دهنم گذاشتم....ترسیده بودم....نگران
بودم....سردرگم بودم....از کنارم رد شد و رفت تو خونه سریع
پشت سرش رفتم .رو مبل دراز کشیدو دستشو گذاشت زیر
سرش...چشماشو بست اروم بهش نزدیک شدم
_بردیا؟چی شده؟

جوابی نداد.... کلی فکر تو سرم بود..دعواش شده؟...باکی؟..با
امیر؟؟....با این فکر قلبم ریخت....سعی کردم خودمو جمع و
جور کنم.....رفتم سمت اشپزخونه و با جعبه ی کمک های
اولیه برگشتم کنارش نشستم....هنوز چشماش بسته
بود....زخماشو تمیز کردم از درد صورتش جمع شد
_بردیا نمیخوای بگی چی شده؟

بازم جوابی نداد....گوشیم زنگ میخورد خاستم به سمتش برم
که دستمو گرفت دوباره نشستم کنارش....داشتم دیوونه
میشدم....از صدای نفسهایش که مطمئن شدم خوابیده دستمو
از دستش بیرون اوردم و به سمت گوشیم رفتم....کلی شماره
بود....ولی تو این موقعیت چیزی که بیشتر نگرانم میکرد میس
کال هایی بود که از باران داشتمشمارشو گرفتم

_الو

_الو...ستاره جون

داشت گريه ميکرد...سعی کردم اروم باشم

_باران؟ اتفاقی افتاده؟

_برديا...با عمو شايان دعواش شد و بعد از خونه زد

بيرون.....ستاره جون من خیلی نگرانشم....ميترسم

چشمامو بستم.....امير سالم بود

_نگران نباش عزيزم....برديا حالش خوبه

يکم اروم شد

_مطمعنی؟

_اره عزيزم نترس برو بخواب

بردیا تا صبح از جاش تکون نخورد و من تا صبح چشم روهم
نذاشتم.....خدایا باید چیکار کنم؟....دارم کم میارم.....نزدیکای

صبح بود که همونجوری نشسته رو مبل خوابم برد

با احساس نوازشی از خواب پریدم از دیدن بردیا که دستش

رو گونم بود جا خوردم....چنددقیقه طول کشد تا اتفاقی

دیشب یادم بیاد.....سرمو بلند کردم

_صبح بخیر خوبی؟

_خوبم

_میرم یچیزی درست کنم بخوری

خاستم بلند شم که نذاشتموهامو نوازش کرد

_ستاره من بدون تو نمیتونم....ستاره من خودم همچیو درست
میکنم.....هرکسی یه گذشته ای داره واسم مهم نیست چی
شده

حرفی نداشتم بگم فقط با تعجب نگاهش میکردم....تو حال
خودش نبود انگار داشت با خودش حرف میزد....چند دقیقه
دیگه همونجوری نگاهم کردو بعد از خونه زد بیرون.....بعد از
رفتنش ساعتها همونجوری رو مبل مونده بودم....نمیدونستم
چیکار کنم....افکارم پریشون بود..... بر دیا با گذشتم مشکل
نداشت؟ دوستم داشت؟ ممکن بود من وارد خانواده ای بشم
که یکی از پسرهایش زندگی عزیزترینمو خراب کرده؟ خانواده
ای که یکی از مردهاش نگاه کثیفش همیشه همراهم بود
با صدای گوشه‌ای به خودم اومدم

_ الو

_ ستاره خوبی؟ چرا گوشیه جواب نمیدی؟ داشتتم میومدم اونجا

_ خوبم امیر

_ صدات گرفته...چی شده؟

_ میشه بعدا توضیح بدم؟ امیر کمک میکنی؟

_ چه کمکی؟

_ میخوام برم

_ کجا؟

_ فرانسه

ایران_ تهران

امیر تو فرودگاه منتظرم بود.....الیس همراه و کیلش به هتل

رفتن.....من قرار بود همراه امیر به دیدن مادرش

برم.....خونشون همون خونه قبلی بود.....خاله تو بالکن منتظرم

بود.....خودمو تو بغلش پرت کردم چقدر دلتنگش بودم.....این

زن فرشته بود تنها کسی بود که تو تهران داشتیم.....با سینا

بارها به خونشون اومده بودیم و من خاله صداش میکردم

_خوبی عزیزدلم؟ تو کی اینهمه بی معرفت شدی دخترخوب؟

_عفو کن قربونت برم....نمیدونی چقدر دلتنگتون بودم

_بسه زبون نریز قناری....بیا بریم تو خسته راهی

سمیر برادر امیر هم همراه همسرش شیرین و دختر یک ساله

ی بیش از حد بانمکشون اونجا بودن.....بودن کنارشون یکی از

بهترین شبهای زندگی بود.....بعد از مدت‌ها ساعتها از ته دل به
شیرین زبونی های عسل دختر سمیر خندیده بودم

صبح روز مهمی برام بود.....امیر روبه روی شرکت پارک کردو
چرخید به طرفم

_مطمعنی میخوای بری؟ اونجا بودندت لزومی نداره صددرصد تا
الان یه مترجم جدید استخدام کردن که تونستن این قرارو
تنظیم کنن

_من از طرف شرکت دژاک تو این جلسه شرکت میکنم نه
شرکت پرهام...به ان قول دادم کنار ایس باشم
دستمو تو دستش گرفتم..دلتم گرم شد

_هروقت حس کردی اذیت میشی بیا پایین همینجا منتظرتم

یه لبخند برای اینکه نشون بدم حاله خوبه زدم....لبخندمو
جواب داد.....پیاده شدم و به سمت الیس رفتم.....وارد شرکت
شدیم....جلسه دوباره تو همون اتاق کنفرانس طبقه نهم یا
همون شرکت پایین بود....وارد اتاق شدیم همشون بودن به
وضوح از دیدنم جا خوردن....ومرد غریبه ای که نشون میداد
حدس امیر راجب مترجم جدید درست بوده....من اونجا
هیچکاره بودم....کنار الیس نشستم....شاهرخ و شاهین
سریع حواسشونو به جلسه دادن.....شایان نگاهش همچنان
شرور بود.....ارمان سکوت مطلق بود و تمام طول جلسه سرش
پایین بودو من نگاهشو ندیدم....اما نگاه بردیا داغ بود...پر از
حرف بود...پر از سوال....و من تمام این چندساعت زیرنگاهش
ذوب شدم...خوشحال بودم که هیچکاره هستم....تمرکز کردن
تو این شرایط واقعا محال بود

امیر همونطور که گفته بود تو ماشین منتظرم بود...روبه روی
الیس ایستادم و برگه تو دستمو دادم بهش..با سردرگمی
نگاهم کرد...بعد از دیدن برگه ی استعفا نگاهش متعجب شد
_این چیه ستاره؟

خدایا بعدها چقدر قراره دلتنگ ستاره گفتنش با این لهجه ی
شیرین بشم

_الیس من نمیتونم باهات برگردم

_الن منو زنده نمیزاره...

لبخندی زدم

_بعدا باهات تماس میگیرم . معذرت میخوام

لبخند زد

_باشه عزیزم این زندگی خودته ما نمیتونیم تورو مجبور به

موندن کنیم ولی بدون همیشه میتونی روما حساب کنی

جوابی برای اینهمه محبت نداشتیم.....محکم بغلش کردم

_دلم براتون تنگ میشه

_ماهم همینطور

_هروقت اومدین ایران باهام تماس بگیر.....قول میدم دوباره

برای ایران گردی همراهیتون کنم

خندید و رفت.....سوار ماشین شدم یه نفس عمیق

کشیدم.....یکم حس سبکی داشتم

_داشتی وداع میکردی؟

_اره...استغمامو بهش دادم

_خوبه...مقصد بعدی کجاست؟

_شیراز

دستمو دور بازوی امیر حلقه کردم و وارد باغ شدیم...نگارو از دور دیدم....باون لباس مثل فرشته ها شده بود و میلادی که مثل پروانه دو سر این فرشته میچرخید...اشک چشممو سوزوند....به سمتشون رفتم نگار چندلحظه ناباور نگاهم کرد و بعد خودشو پرت کرد تو بغلم

_ستاره اومدی؟

_اره عزیزم مگه میشد واسه عروسی خواهرم نیام؟

صداش بغض داشت

_باورم همیشه اینجایی...دلم برات خیلی تنگ شده بود

یه قطره اشک از چشمم افتاد کنار گوشش زمزمه کردم

_نگار منو ببخش...قول بده امشب یه نگار جدید متولد

بشه...قول بده خوشبخت شی

زمزمه کرد

_قول میدم

_ستاره خانوم دخترخاله هستی درست...مهمون عزیز و

خارجی هستی درست ولی حق نداری اشک خانوممو دربیاری

به سمت میلاد برگشتم که اینارو میگفت....چشماش چراغونی

بود...دست خانومشو تو دستش گذاشتم و پیش مامان

رفتم....دوباره مثل تشنه ای که به اب رسیده با عطش عطرشو

بو کشیدم....خدایا ممنونم

بعد از شام دست امیر به سمتم دراز شد

_برقصیم؟

دستمو تو دستش گذاشتم.....لبخند از رو لبم کنار

نمیرفت....دستش دور کمرم حلقه شد....سرمو رو سینش

گذاشتم

_نگار خوشبخت میشه

وقتی امیر میگفت میشه یعنی میشد

_این بزرگترین ارزوی زندگیمه

_هنوز از تصمیمت برای موندن پشیمون نشدی؟

تو چشمات نگاه کردم

_این تنها تصمیمیه که هیچوقت ازش پشیمون نمیشم

_ستاره من هنوز رو حرف چهارسال پیشم هستم...اون موقع

فکر کردی پیشنهادم از رو ترحمه عصبانی شدی و گذاشتی

رفتی...میدونی که راحت میتونستم پیدات کنم...ولی خاستم

تنها باشی تا با خودت کنار بیای...وقتی اونشب دیدمت و تو

با بردیا رقصیدی قلبم ایستاد...حتی فکر کردن به این که

بیتون چیزی باشه دیوونم میکرد

نگاهشو تاب نیوردم سرمو انداختم پایین

_خب من...واقعا نمیدونم چی بگم من تا همین الان هم فکر

میکردم درخواست بعد از اون دادگاه لعنتی از رو ترحم بوده

_نگام کن

سرمو بلند کردم...نگاهش خاستنی تر از هر وقتی بود

_من میدونم چقدر تو این سالها بهت سخت گذشته.....ستاره

بههم تکیه کن....بهت قول میدم مثل همون شب که بخاطرت تا

اون سر دنیا اومدم تو لحظات سخت کنارت باشم

_فکر کنم بهتره بیشتر راجب این موضوع فکر کنی..الان...

_چهار سال با یادت زندگی کردم و فکر کردم کافی

نیست؟....من با مادرم صحبت کردم برای همین اونشب سمیر

وشیرین هم خونه ما بودن.....اونقدر ذوق داشت که میخاست

همون شب عقدت کنم

چشماش شیطون بود

_البته منم از خدام بود.....ولی دوست داشتم خودم راجب

حسم باهات حرف بزنم.....دوست داشتم خودم بهت بگم

دوستت دارم

قلبم داشت از جا کنده میشد...گر گرفته بودم....دستم تو

دستش محکمتر شد...و انگار همین براش کافی

بود...صورتش نزدیک شد...چشمام بسته شد...لبه‌هایش رو لبم

نشست....من با این بوسه سوختم و خاکستر شدم....من با

این بوسه برای چندلحظه مردم و دوباره متولد شدم

سرشو عقب کشید چشماش همچنان شیطون بود....دستشو

رو شکمم کشید

_چیکار میکنی؟

_هیچی...اونشب تو ماشین فقط کنارت نشستم چنددقیقه بعد

با شکم بزرگ اومدی بیرونگفتم شاید با این بوسه....

جیغم رفت هوا مشت کوبیدم تو بازوش.....خندید سرمو دوباره

گذاشت رو سینش.....همیشه خنده هاش انقدر قشنگ

بود؟...همیشه قلبش انقدر تند میزد؟

پایان

از طرف پریسا دولتی

تقدیم به بچه های باحال گروه دارالمجانین که عاشق تک

تکشونم